



بکتاش



حریر



جہانگیر

Elaha Nadeem

رمان: فکر محال  
نویسنده: الاہہ (ندیم)

# معلومات در مورد کتاب

نام کتاب: فکر محال

نویسنده: الاله ندیم

شاعر: محمد حفیظ ندیم

صفحه فیسبوک:

**Elaha Nadeem**

## شاعر: محمد حفیظ ندیم

مباش در فکر دلہای شکستہ  
دل شکستہ را پیوند محال است  
اگر خواهی بسازی شاد دل ما  
توقع نیست، عمل نیست یک خیال است  
بکن زودتر گذر از بالین من  
تن در دیدہ را صد قیل و قال است  
سراسر غم گرفته عرض راہم  
مرا غم با الم دو اندیوال است  
مکن فکری کہ آری با بہ دامن  
بدام آوردن عنقا خیال است  
تو کہ دیر نیست (ندیم) را ترک کردی  
تپیدن از برایش باز چه حال است

## \*آغاز رمان\*

حریر: ۱۹ جدی سال ۱۳۹۸ بود و من بسیار خوشحال بودم چون فردای آنروز، روز فراغتم

بود. یعنی روزی که دقیقاً چهار سال منتظرش بودم از زمانیکه پا در دانشگاه کابل گذاشتم

آرزویم این بود که بتوانم به موفقیت دانشکدهء اقتصاد را به پایان رسانده باعث افتخار پدرم

شوم، از آرزوی خودم که رشته ادبیات خارجی بود گذشته اولین انتخاب کانکورم دانشکده

اقتصاد را زده بودم چون نمرهء بلند گرفته بودم در نخستین انتخابم کامیاب شدم.

یک هفته شده بود که منتظر تماس مادرم بودم تا برای من آرزوی موفقیت کرده فارغ شدنم

را تبریک بگوید اما برعکس تصوراتم هیچ تماسی از او نیامد، خیلی مایوس بودم "مگر چرا مادرم از من خوشش نمیاید".

۱۰ سال پیش من و پدرم از کشور ایران به وطن برگشتیم چون پدرم اصلاً آنجا را دوست

نداشت، اما مادرم که برعکس عاشق ایران بود همانجا با خواهر کوچکم (حوریه) ماند، یعنی

خانواده ما دو حصه شد، شاید هم از هم جدا شده بودند اما با ما حرفی در این

موردنمیگفتند، به همین دلیل منم هیچوقت از آنها در این مورد نپرسیدم.

فقط یادم میاید که یک خانم از من پرسید \_ "میخواهی با مادرت بمانی یا پدرت" پاسخ منم

پدرم بود چون مادرم هیچ گونه توجهی به من نداشت ، منم که کودک بودم در نخستین پرسش پدرم را انتخاب کردم،

اما خیلی دلتنگ مادرم شده بودم هر زمانی که میخواستم با او صحبت کنم یک بهانه گرفته

از حرف زدن با من انکار میکرد ، ولی بازهم ذره از محبت او در دل من کم نشده بود .

خوب گذشته از حرف های تلخ همان روز با بهترین دوست دوران طفولیتیم(فلورانس) بازار

به خریدن لباس برای فراغتم میرفتیم، پدرم هم وعده داده بود که برایم

موبایل(آیفون ۶) میگیرد .

درست است که همان سال (آیفون ایکس) به بازار آمده بود ، اما من که از دیر زمان عاشق

(آیفون ۶) بودم از پدرم خواسته بودم تا برایم آنرا بگیرد ، شاید باور تان نشود اما در آن

چهار سال دانشگاه یک گوشی کهنه سویچ دار داشتم که دقیقاً در آخرین روز امتحان از بس هیجان داشتم نمیدانم آنرا در کجا فراموش کردم .

من و پدرم تنها زنده گی میکردیم در یکی از بلاک های دو اتاقه کارته سه ، به نظر شما

شاید خیلی پول دار بودیم ، اما نه این بلاک از کاکای بزرگم که در امریکا زنده گی میکرد

بود و به دلیل اینکه خودش نمیتوانست از آنجا مراقبت کند مسئولیت خانه خود را به پدرم داده بود .

همه کار های خانه را تمام کرده از خانه بیرون شدم و قرار بود در شهرنو با فلورانس یکجا شوم .  
(فلورانس در یکی از آرایشگاه های شهرنو کار میکرد)

یکی تکسی را دست داده به مقصد شهرنو حرکت کردم ،بسیار از شهرنو خوشم میامد خیلی پاک و منظم بود و من که پول برای خریداری از آنجا را نداشتم فقط در دوسال یکبار بدانجا رفته و برای دوسال خود یک دست لباس میگرفتم،اما فلورانس که کاروبار خوب داشت هر روزش آنجا بود .

نزدیک یکی از فروشگاه های شهرنو شدم که متوجه چهره اعصابانی فلورانس گردیدم که در مقابل آن فروشگاه ایستاد بود و سرگردان به چهار اطراف خود نگاه میکرد،از تکسی پیاده شده به طرف او رفتم با دیدن من شروع کرد به دعوا \_\_\_ "خبر داری که از چه زمانی

انتظارت را میکشم از سردی خشکم زد دختر"

(حریر):\_\_\_"معذرت میخوام ،اما باید کار های خانه را تمام میکردم "

(فلورانس):\_\_\_"خوب درست است ،اگر برایت یک تیلفون بگیری شاید نه تو اینقدر سرگردان شوی نه من"

(حریر):\_\_ "بیا دیگر اینقدر قهر نباش ، فردا پدرم برایم میگیرد فقط امروز را هم تحمل کن"

(فلورانس):\_\_ "شکر خدایا"

فلورانس:بعد از جر و بحث با حریر یکجا وارد فروشگاه شدیم "خیلی او را دوست دارم

چون بسیار یک دختر ساده و شیرین است باوجود این همه زیبایی که دارد فقط یک دوست دارد که آن هم منم"

او یک دختری با چشمان سبز و جلد سفید که همیشه محجب بود حتی بعضی اوقات من هم رنگ اصلی موهایش را فراموش میکردم.

وارد یک دوکان شدیم و حریر به سوی یک دریشی سیاه رفته به طرف من نگاه کرد و پرسید\_\_ "چطور است؟"

من که با عادت های او آشنایی داشتم،میدانستم که او فقط یکبار انتخاب میکند و دیگر هیچ

چیزی به دل اش نمیشیند ،ولی خیلی ذوق عالی داشت،من هم رضایت نشان دادم ،دریشی را خریده به خانه برگشتیم .

من از پدرم برای آن شب اجازه گرفته بودم چون حریر فردا صبح وقت باید در هتل میبود،منم باید او را کمک میکردم .

حریر:به مجردیکه داخل خانه شدیم زودتر به اتاق خود رفته لباس های خود را عوض کردم

وضو گرفته نماز خواندم بعداً وارد آشپزخانه شدم و برای شب آماده گی گرفتم، فلورانس

در اتاق نیشیمنند نشسته بود و تلویزیون تماشا میکرد، آهسته آهسته هوا تاریک شد، منم غذا

شب را آماده کرده بودم با آمدن پدرم غذا شب را صرف کردیم، بعداً من و فلورانس به اتاقم

رفتیم تا بخوابیم، پدرم هم خبر های ساعت ۱۰ را تماشا میکرد .

فلورانس که دختر بی خیال بود به روی تخت دراز کشیده خوابید، اما من که هیجان فردا را

داشتم تا صبح نخوابیدم، هر قدر کوشش میکردم خواب به چشمانم نمی آمد، تا صبح به کار

های که فردا باید انجام میدادم فکر کردم، با اذان صبح وضو گرفته نماز صبح را ادا کردم

بعداً نشسته قرآنکریم تلاوت کردم، آفتاب طلوع کرد و فلورانس از خواب بیدار شد با دیدن

من گفت \_\_ "حریر!!!! مگر شب خواب نرفتی که چشمانت اینقدر پُف کرده"

پاسخ دادم \_\_ "هر قدر سعی کردم، نشد"

شروع کرد به سرزنش کردن من، منم که عادت کرده بودم هیچ حرفی نزدم فقط به حرف

های او گوش دادم، چون میدانستم که چقدر دوستم دارد، بعد از اینکه خسته شد صدا زد

\_\_ "زود برو حمام بگیر و بیا تا آرایش ات کنم"



(حریر): \_\_\_ "درست است فلور جانم، شکر که استی دوست نازمم"

(فلورانس): \_\_\_ "ها برو اینقدر چاپلوسی نکن"

به سوییچ لبخند زده وارد حمام شدم، بعد از حمام گرفتن فلورانس مرا آرایش کرد، لباس هایم را پوشیده، صبحانه را برای پدرم آماده کردم.

پدرم ابتدا به وظیفه میرفت بعداً به محفل فراغت میامد، بعد از رفتن پدرم من و فلور هم حرکت کردیم به سوی هتل که محفل آنجا برگزار میشد اما چون بسیار برف باریده بود هر قدر دنبال موتر گشتیم موفق به پیدا کردن آن نشدیم، در سرک ها سرگردان به دنبال موتر می‌گشتیم که یک موتر به سرعت از کنار ما گذشته لباس های ما را گل آلود کرد، منم که خیلی اعصابانی شده بودم با فلورانس یکجا شروع کردیم به دشنام دادن راننده آن

موتر \_\_\_ "مگر کور استی، انسان پست تمام لباس های ما را کثیف کردی"

در همان لحظه موتر با فاصله اندک از ما متوقف شده، یک پسر از آن پیاده شد، و او همان پسر مغرور دانشکده اقتصاد دانشگاه کابل بود که من خیلی از او متنفر بودم، (یک پسر

گستاخ که با پول پدرش خودنمایی میکرد) بعد از پیاده شدن مستقیم به طرف ما آمده، از

کیف پول خود مقدار پولی کشیده به سوی من گرفته گفت\_\_ "ضرور نیست که بخاطر یک

دست لباس این همه سر و صدا کنید، این پول را گرفته برایتان یک لباس جدید بخرید" همان

لحظه آنقدر اعصابانی شده بودم که پول را از دست آن پسر گرفته پاره پاره کردم و به

رویش زده گفتم\_\_ "پسر بی تربیه و بی فرهنگ با این پول برو برای خود اخلاق بخر که

شکر فروخته نمیشود به همین دلیل اینقدر بی نزاکت استی" با لگد همراه گل های که در

مقابل پاهایم بود لباس هایش را گل آلود کرده ادامه دادم\_\_ "با پول های باقی مانده ات برای

خود لباس بخر، خیرات از طرف من "

تا از دهن او حرف بیرون شود از آنجا به سرعت دور شدم فلورانس هم به دنبال ام آمده

گفت\_\_ "آرام باش حریر چرا اینقدر اعصابانی شدی"

(حریر):\_\_ "نشنیدی که چی گفت مرا چی فکر کرده انسان پست"

(فلورانس):\_\_ "خوب درست است، ولی به نظرم قصد بد نداشت "

(حریر):\_\_ "چپ باش لطفاً تنها همین بار طرف من را بگیر"

(فلورانس): \_\_ "صحيح است جانم آرام باش"

با همان لباس های گل آلود بعد از تلاش های فراوان يك تكسى را پيدا كرديم هر دو سوار تكسى شده روانه هتل شديم .

در نزديك هتل از موتر پياده شديم ،فلورانس اظهار داشت تا ابتدا بايد به تشناب هتل رفته لباس های مرا تميز كند بعداً داخل سالون ميشويم ،منم قبول كردم.

فلورانس بيچاره مثل هميشه مانند فرشته نجات برايم كمك كرده تمام لباس هايم را تميز كرد،بعداً هر دويمان وارد سالون شديم .

محل فراغتم خيلى عالى گذشت ،فلورانس از هتل به خانه شان رفت منم با پدرم به خانه

آمديم ،لحظه از وارد شدن ما به خانه نگذشته بود كه پدرم برايم گوشى كه هديه گرفته بود

منحيث تحفه فراغتم با يك لبخند زيبا تقديم ام كرد ،خيلى خوشحال بودم دقيقاً مثل وعدهء كه

كرده بود آيفون شش گرفته بود به رنگ طلايى و يك سيم كارت ،از پدرم تشكرى كرده وارد آشپزخانه شدم تا براى شب غذا بپزم.

غذا شب را آماده كردم بعد از صرف غذا،نماز خفتن را ادا كردم و مبايلم را كه در چارج

گذاشته بودم گرفته روشن كردم،به مجرديكه روشن شد سيم كارت را وارد آن كرده با

فلورانس تماس گرفتم،او هم تا فهميد كه گوشى گرفتم بسيار خوشحال شد. نيم ساعت

صحبت کردیم بعداً خوابیدم، صبح بعد از بیدار شدن از خواب مثل همیشه وضو گرفته نماز

خواندم و صبحانه را آماده کردم با پدرم یکجا صبحانه را نوش جان کردیم که همان لحظه

پدرم گفت \_\_ "دختر گلم با دوستم در مورد تو صحبت کردم اما به نسبت مریضی که عاید

حالش شده جهت درمان بهتر برای مدتِ روانه هندوستان شده، رهبری شرکت را حالا پسر

بزرگش به عهده دارد اما موضوع کار تو را با پسرش در جریان گذاشته است، سر از هفته جدید میتوانی آغاز به کار کنی".

بسیار خوشحال شده بودم و با خود گفتم "شکر که پدرم است وگرنه تا یک سال هم نمیتوانستم

وظیفه بگیرم" از پدرم تشکری کرده سفره را جمع کردم پدرم هم رفت طرف وظیفه.

(شرکت دوست پدرم که یک تاجر است بنام صادق پدرام، لباسها و وسایل آرایشی ترکی را

از ترکیه وارد میکند، بسیار یک شرکت بزرگ دارد. من هم در این چهار سال دانشگاه در

کنار رشته اقتصاد زبانی ترکی را نیز آموختم چون پدرم در مورد من با دوست خود حرف

زده بود و شرط قبول شدن در شرکت آنها یاد داشتن زبان ترکی بود چون همیشه کارمندان

آن شرکت به ترکیه رفت و آمد داشتند).

یک هفته گذشت و اولین روز کاری ام فرا رسید، بسیار هیجان داشتم، پدرم آدرس شرکت

آنها را برایم داد، منم همان دریشی سیاه را پوشیده به طرف شرکت حرکت کردم، به

مجردیکه نزدیک شرکت شدم عسکر دم دروازه از من پرسید که برای چی آمدم منم پاسخ

دادم که من را احمد فرید(پدر حریر) فرستاده است با شنیدن نام پدرم عسکر گفت \_\_ "با من  
بیایید، شما را رهنمایی میکنم"

منم فهمیدم که کاکا صادق به آنها در مورد آمدن من احوال داده است، با عکس یکجا وارد  
شرکت شدیم او با منشی رئیس حرف زد و منشی هم تلیفون را برداشته یک تماس گرفت  
،بعداً ما را اجازه ورود داد، آن مرد هم که خیلی آدم مهربان بود من را تا دم دروازه رئیس  
رهنمایی کرد \_\_ "اتاق رئیس اینجا است خانم حریر"

\_\_ "بسیار تشکر"

دروازه را تک تک زدم با شنیدن "داخل شوید" دروازه را باز کردم، با دیدن رئیس مانند

جسم بی جان بی حرکت شدم "یعنی چی؟؟؟؟ در اینقدر شهر بزرگ باید رئیس همان پسر

باشد!!!، خدایا حالا باید چی کار کنم "همین طور با خود حرف میزدم که آن پسر سرخود را

بلند کرد، دقیقاً او هم با دیدن من حیرت زده شده بود که یکباره شروع کرد به حرف

زدن \_\_ "لطفاً نگویند که شما دختر آقا فرید هستید"

من که زبانم لال شده بود از شرم حتی سرم را بلند نکردم و به کرده های آنروز فکر

میکردم که همان لحظه گفت \_\_ "معلوم میشود که خود شما هستید ، واقعاً که اگر پدرم شما

را معرفی نمیکرد حتی اجازه عبور شما را از مقابل شرکت هم نمیدادم ،اما حیف که اولین

بار است که پدرم از من خواهش انجام کاری را کرده،پس منم نمیتوانم رد کنم،بناءتاً  
میتوانید

خود را به چشمان من نزنید وگرنه خودم میدانم چی کار کنم،پس همین حالا از اتاق بیرون

شوید،و سپاسگذار پدرم باشید که از این شرکت همین لحظه اخراج نمیشوید"

منم چون بسیار به پول این وظیفه ضرورت داشتم هیچ حرفی نزده از اتاق بیرون شدم ،اما

خشم تمام وجودم را فرا گرفته بود و با خود میگفتم "حساب این بی احترامی هایت را دوباره  
خواهی داد"

بعد از خارج شدن از اتاق با همان خانم روبرو شدم

\_\_ "سلام خانم محترم من مژگان منشی آقا بکتاش استم،بیایید تا دفتر شما را برایتان نشان  
دهم،اسم شما؟؟"

\_\_ "حریر،خیلی ممنونم خانم مژگان"

خانم مژگان دفترم را برایم نشان داد،اتاق کوچکی بود که با دوسیه ها، یک پایه کامپیوتر ،

میز و چوکی مزین شده بود، بسیار احساس خوب داشتم چون اولین بار بود که یک مکان خاص به من تعلق داشت .

روز اول کاری خود را آغاز کردم، لحظه نگذشته بود که خانم مژگان یک دوسیه را برایم

آورد و اظهار داشت که باید آنرا امضاء کنم، قرار داد مدت کاری شرکت بود که شامل

چندین ماده میشد، بیشتر از همه ماده ها، ماده بیستم توجه من را جلب کرد که نوشته

بود(شش ماه قبل از استعفا دادن باید به شرکت احوال داده شود تا شرکت به دنبال کارمند جدید بگردد) یعنی واقعاً برایم عجیب بود شش ماه قبل؟؟؟، باید اتفاقات شش ماه آینده را پیش بینی کنیم!؟، منم بدون فکر کردن قلم را برداشته امضاء کردم.

اولین روزی کاری ام تمام شد، از شرکت برآمده روانه خانه شدم که همان لحظه زنگ

فلورانس آمد \_\_\_ "سلام حریر، خوبی؟ امشب میایم خانه تان، تا برایم درباره روز اول کاری ات بگویی"

(حریر): \_\_\_ "درست است بیا فلور جان"

وارد خانه شده لباس هایم را عوض کردم، چند لحظه رفع خسته گی کردم که دروازه تک

تک شد، در را باز کردم که فلورانس با یک لبخند زیبا داخل خانه شد هنوز بالا پوش خود را نکشیده بود که شروع کرد به سوال کردن

\_\_ "چطور بود روز اول کاری؟؟"  
سخت گیری زیاد بود یا کم؟؟

(حریر): \_\_ "درست است آرام باش قصه میکنم"

تمام اتفاقات آنروز را برایش تعریف کردم در حالیکه دهانش از تعجب باز مانده بود زد زیر

خنده، تا توانست به من خندید بعداً گفت \_\_ "واقعاً که حریر تو از بد چانس ترین انسان های  
استی که تا حال دیدیم هههههه"

(حریر): \_\_ "بسیار تشکر از روحیه دادن ات"

(فلورانس): \_\_ "نی باور کن جانم، یعنی در این شهر بزرگ و این همه نفوس، باید رئیس ات  
همان پسر باشد ههههه خوب اسمش چیست؟؟؟"

(حریر): \_\_ "بکتاش"

(فلورانس): \_\_ "اوووو بکتاش سیاوش"

(حریر): \_\_ "نخیر اصلاً به خاک پای او رسیده نمیتواند، آن شخصیت بزرگ را با این پسر  
بی فرهنگ برابر نکن"

(فلورانس): \_\_ "نگو دختر مگر چی شده پسر بیچاره را، پول دار که است، رئیس یک شرکت  
بزرگ هم است، جذاب بودن اش که حرفی ندارد، و از همه بهتر اینکه اقتصاد دان است  
،دیگر چی داشته باشد؟"

(حریر): \_\_ "اخلاق که ندارد"

همین گونه با فلورانس در حال صحبت کردن بودیم که پدرم وارد خانه شد، با او احوال  
پرسی کرده بعداً یکجا غذا شب را صرف کردیم .



چند ساعت بعد پدر فلورانس به دنبال او آمد، او هم با پدر خود به خانه برگشت، منم بعد از

اینکه در مورد روز اول کاری ام برای پدرم معلومات دادم، خوابیدم چون قرار بود فردا دوباره به وظیفه بروم.

باطلوع آفتاب روانه شرکت شدم، روز بد من از همان ابتدا با روبرو شدن با رئیس مغرورم

آغاز شد، به او سلام دادم اما بدون اینکه پاسخی بدهد از کنار من گذشت، من هم بی خیال

شده وارد شرکت شدم، همه گی سرگردان به هر طرف در حال دوش بودن همان لحظه

خانم مزگان به مقابلم آمده گفت تا زودتر باید تمام دوسیه های بودجه و مصارف شرکت را

بررسی کرده مصارف آنرا شارژت لست کنم، منم با عجله وارد دفترم شده شروع کردم به

بررسی مصارف شرکت، هر دوسیه را که باز میکردم تا به مصارف یک ماهه نگاه می

انداختم دهانم باز میماند، "یعنی یک شرکت در یک ماه اینقدر مصرف میداشته باشد؟؟؟".

تا وعده غذایی چاشت فقط سه دوسیه را بررسی کرده بودم اما دوسیه ها از ۱۰ عدد

بیشتر بودن، زمان صرف غذا چاشت فرا رسید همه گی مثل دیروز به رستورانته کنار

شرکت رفتند، ولی من که هیچ پولی نداشتم در شرکت ماندم، از دستکول خود مقدار چپس

با نان را در آورده به خوردن آن شروع کردم، لحظه نگذشته بود که آقا بکتاش از کنار

دفترم در حال گذشتن بود متوجه حضور من شد، من که غذا در دهانم بود به عجله از جای

خود بلند شدم، او که به تعجب به من نگاه میکرد گفت: "شما چرا به صرف غذا بیرون نرفتید؟"

(حریر): "من از غذا های بیرونی خوشم نمی آید"

(بکتاش): "خوب اما نمیتوانید در داخل دفتر غذا صرف کنید، این بار آخر تان باشد چون تازه به اینجا آمدید این بار را میبخشم"

(حریر): "درست است آقا بکتاش، حتما"

آقا بکتاش رو برگردانیده به سوی دفتر خود رفت منم که خیلی خجالت زده شده بودم، باقی

مانده غذا را جمع کرده به دستکول خود گذاشتم "آی که چقدر فقیر بودن سخت است"

دوباره بررسی دوسیه ها پرداختم، تا عصر ۸ دوسیه را بررسی کرده بودم فقط سه دوسیه

باقی مانده بود با خانم مژگان موضوع را در میان گذاشتم او هم گفت مشکلی نیست فردا

میتوانم دوسیه های باقی را بررسی کنم، من هم به سوی خانه حرکت کردم

وارد خانه گردیدم، نگاهی به اطراف خانه انداختم، پدرم هنوز نیامده بود منم لباس های خود را عوض کرده چند لحظه روی بستر خوابم دراز کشیدم، از بس خسته بودم ندانستم چی

زمانی به خواب رفتم، با اذان صبح از خواب بیدار شدم بعد از وضو گرفتن و ادا کردن

از اتاق بیرون شدم، پدرم صبحانه را آماده کرده بود از او پرسیدم\_\_ "پدر جان دیشب چی ساعتی به خانه آمدید متوجه برگشت شما نشدم"

(فرید):\_\_ "فرق نمیکند دختر زیبایم، فهمیدم که خسته استی به همین دلیل نخواستم نارام ات کرده از خواب بیدار ات کنم"

(حریر):\_\_ "قربانت شوم، پدرم صبحانه را هم آماده کردی، پوزش میخوام"

(فرید):\_\_ "نخیر جان پدر این چی حرفی است، در این مدت زمان همیشه تو آماده میکردی یکبار که من آماده کردم چی فرقی میکند، حالا بیا که صبحانه را صرف کنیم تا دیر نشود"  
با پدرم صبحانه را نوش جان کردیم بعداً هر دو به سوی وظیفه رفتیم"

بکتابش: به دلیل خسته گی روز قبل نا وقت تر از خواب برخاستم.

در آنروز ها وضعیت شرکت حدودی وخیم بود چون شرکت جدید به کار آغاز کرده بود که دقیقاً آنها هم تجارت به ترکیه داشتند و این موضوع باعث شده بود که ما دقت بیشتر به واردات خود داشته باشیم اگر در اوایل ۸۰ درصد دقت به خرج میدادیم آنرا باید به ۱۰۰ افزایش میدادیم خود را خیلی ناچار حس میکردم چون پدرم هم بیمار بود و من تازه رهبری شرکت را به عهده گرفته بودم پس باید می سنجیدم که چگونه از پس رقیب های کاری

برآیم. بعد از حمام گرفتن روانه شرکت شدم، ساعت ۹ قبل ظهر بود به مجردیکه وارد شرکت شدم خانم مژگان را صدا زدم، بعد از آمدن او خطاب به او کردم \_\_\_ "شاید متوجه حالت دشوار این روز ها گردیده باشید، به همین دلیل باید بیشتر از قبل زحمت به خرج دهیم ساعات کاری را بیشتر میکنم، بعد از امروز از ساعت هفت صبح تا هفت شام باید در شرکت باشیم به همه کارمندان اطلاع بدهید"

(مژگان): \_\_\_ "درست است آقا همین حالا خبر میدهم"

(بکتاش): \_\_\_ "و ها این را هم علاوه کنید که برای همه کارمندان حمله برای رساندن آنها به خانه هایشان گرفته خواهد شد پس نگران تاریخ شدن هوا نباشند و همچنان معاش اضافه کاری هم تادیه خواهد شد "

(مژگان): \_\_\_ "حتماً، با اجازه تان"

(بکتاش): \_\_\_ "البته رفته میتوانید"

حریر: مصروف بررسی دوسیه ها بودم که صدای خانم مژگان به گوشم رسید \_\_\_ "همکاران عزیز همهء تان از دفتر های تان بیرون شوید موضوعی را باید با شما در میان بگذارم" به شمول همه همکارانم من هم از اتاقم بیرون شدم، خانم مژگان ادامه داد \_\_\_ "اولتر از همه صبح همهء تان بخیر و بعداً باید بگویم که ساعات کاری شرکت عوض شده از این به بعد از ۷ صبح تا ۷ شب در شرکت میباشیم"

در همان لحظه یکی از همکارانم صدا زد \_\_\_ "خانم مژگان به نظرتان زیاده روی نمیکنید، ما که فقط زنده گی ما در این شرکت خلاصه نمیشود همه ما از خود مسئولیت های داریم"

خانم مژگان خطاب به او گفت \_ "میدانم فاطمه جان اما همه‌ما میدانیم که در این روزها حالت شرکت عادی نیست باید در کنار رئیس ایستاده شویم و همچنان این زحمات شما را بی جواب نمیگذاریم، در مقابل هر کوشش که شما انجام می‌دهید به معاش شما اضافه خواهد شد"

(فاطمه): \_\_ "درست است میفهمم، شما مرا غلط درک کردید منظورم این بود که در آن نیمه شب چطور به خانه برگردیم و همچنان تمام روز در شرکت بودن کاری خیلی دشوار است"

(مژگان): \_\_ "بیبینید دوستان عزیز آقا بکتابش برای همه کارمندان حمله خواهد کرد، تا شما بتوانید صحیح و سالم به خانه هایتان برگردید و همچنان موضوع این که ساعات کاری (تمام وقت) شده است برای همیشه اینطور نخواهد ماند، فقط برای مدت محدود است، هر چی زودتر که شرکت به حالت قبلی برگردد ساعات کاری شما نیز به منوال قبل بر خواهد گشت"

(فاطمه) \_\_ "خوب درست است"

(مژگان) \_\_ "پس کسی دیگر مشکل ندارد؟؟"

همه پاسخ دادند \_\_ "نخیر"

یعنی فقط من و فاطمه بودیم که با این موضوع مشکل داشتیم مشکل فاطمه هم حل شده بود پس تنها من بودم که از پس این موضوع بر نمی آمدم .

به سوی خانم مژگان رفته گفتم \_\_ "خانم مژگان من هم مشکل دارم اما این راه های حل که شما بیان کردید چارهء برای مشکل من نبود"

(مژگان): \_\_ "چرا مگر چی مشکلی دارید حریر جان "

(حریر): \_\_ "من نمیتوانم یک روز مکمل در شرکت باشم چون در خانه فقط من و پدرم زنده گی میکنیم ،زمانیکه پدرم از وظیفه بیاید من باید در خانه باشم چون غذا شب و مسئولیت های دیگر در خانه به عهده من است "

(مژگان): \_\_ "درست است پس خواهر جان باید همراه آقا بکتاش در این مورد صحبت کنید چون از صلاحیت من بالا است تا برای شما چاره بجویم"

منم که هیچ چاره جز صحبت با او نداشتم قبول کرده به سوی اتاق آقا بکتاش روان شدم بعد از تک تک زدن وارد شدم که آقا بکتاش سر بلند کرده صدا زد \_\_ "مگر اجازه داخل شدن را دادم!؟"

(حریر): \_\_ "خیلی معذرت میخواهم اما باید در مورد این قانون جدید که ایجاد کردید با شما صحبت کنم"

آقا بکتاش به اسناد که در بالای میز قرار داشت چشم دوخته بود و اصلاً به من نگاه نمیکرد ،منم ادامه دادم \_\_ "من نمیتوانم تمام روز در شرکت باشم ،چون مسئولیت های دیگری در خانه دارم "

(بکتاش): \_\_ "خوب بسیار عالی پس میتوانید با جبران جریمه استعفا بدهید"

(حریر): \_\_ "چی؟؟؟ با جبران جریمه متوجه هدف تان نشدم "

(بکتاش): \_\_\_ "باید شش ماه قبل از دادن استعفا موضوع را با من در میان می‌گذاشتید"

(حریر): \_\_\_ "شش ماه قبل؟! من فقط دو روز است که در اینجا آغاز به کار کردم"

(بکتاش): \_\_\_ "مربوط من نمیشود که چی زمانی آغاز به کار کردید، نظر به قرار داد باید شش ماه قبل احوال میدادید"

بعد از شنیدن حرف های او، آنقدر اعصابانی شده بودم که بدون کدام حرفی از دفتر او بیرون شدم و با خود زمزمه میکردم "چقدر انسان بی احساس در طول عمرم مثل این انسان خشک ندیده بودم"

از شرکت بیرون شده با پدرم به تماس شدم تمام جریان را برای او تعریف کردم، پدرم در پاسخ گفت \_\_\_ "مشکلی نیست شرکت هم اعتباری است، حمله و اضافه کاری هم دارد از این چی بهتر؟ دخترم اگر بالای خودت فشار وارد نمیشود من مشکلی ندارم"

(حریر): \_\_\_ "نخیر پدر جان من بخاطر شما نگران بودم"

(فرید): \_\_\_ "نه دخترم نگران من نباش"

(حریر): \_\_\_ "درست است پدر جان پس روز های جمعه کوشش میکنم بیشتر غذا آماده کنم تا بتوانیم روز های بعدی هفته از آن استفاده کنیم"

(فرید): \_\_\_ "درست است جان پدر"

بکتاش: با خود حرف میزدم "چقدر دختر بی فرهنگ است بدون اجازه وارد میشود، بدون اجازه خارج، حیف که پدرم این دختر را معرفی کرده و گرنه همین لحظه اخراج اش میکردم"

در همان لحظه تیلفونم زنگ خورد با پاسخ دادن تیلفون خبر شدم که برادر بهرام حادثه ترافیکی کرده و فعلاً در آمریت پولیس است، ترس سرتا پایم را فراگرفته بود، به عجله از دفتر بیرون شده به سوی زبینه های خروجی حرکت کردم که در همان لحظه با همان دختر که حریر نام داشت برخورد کردم، تیلفون که به دست داشت از دستش به زمین افتاد و پارچه، پارچه شد که بلند صدا زد \_\_ "چی کار میکنی متوجه باش!!!"

منم پاسخ دادم \_\_ "ببخشید"

تا به بالا نگاه انداختم متوجه شدم که حریر میگریست "مگر تیلفونش چقدر ارزش دارد که اینطور گریه میکند"

ادامه دادم "واقعاً معذرت میخواهم پول اش را برایتان پرداخت میکنم"

(حریر): \_\_ "چقدر شما انسان بی احساس هستید، تمام زنده گی شما به پول خلاصه میشود فقط مادیات برایتان مهم است، این تیلفون تحفه پدرم بود، تحفه پدرم میفهمید چی معنا؟؟؟ یا نه فراموش کرده بودم برای شما که فقط مادیات مهم است"

تا دهن باز کنم توده های تیلفون خود را از زمین جمع کرده از زبینه ها به بالا رفت، منم که خیلی عجله داشتم بی خیال شده به سوی بیرون حرکت کرده سوار موترم شدم

حریر: دلم هزار تکه شده بود تحفه که پدرم سال ها برای خریدن آن پول پس انداز کرده بود در یک لحظه مقابل چشمانم نابود شد اشک هایم بی اراده میریخت، با هر قدم که به سوی دفترم میگذاشتم بکتاش را نفرین میکردم، با غم که در دل داشتم وارد دفترم شدم، فقط یک



دوسیه برای بررسی مانده بود تا شش شب آنرا تمام کردم چون دیگر کار به انجام دادن به من نبود از شرکت بیرون شده به خانه آمدم شروع کردم به آشپزی ،با خود میگفتم "اگر اخراج هم شوم برایم مهم نیست"

در حال پختن غذا بودم که پدرم از راه رسید،بعد از احوال پرسی ،پرسید\_\_ "چرا تيلفوننت خاموش است دخترم؟"

منم که بیحد دل نازک داشتم زدم زیر گریه\_\_ "پدر جان امروز از دستم افتاد و شکست" پدرم بدون اینکه حَم ابرو کند گفت\_\_ " فداى سرت جان پدر چرا گریه میکنی برایت یکی دیگر میگیرم"

بعد از شنیدن حرف های پدرم بغض گلویم را گرفت و صدای گریه هایم بلند تر شد او را به آغوش کشیدم و گریه کنان میگفتم\_\_ "قربان مهربانی هایت پدر مهربانم ،مگر یک انسان به چه اندازه میتواند مهربان باشد"

پدرم سرم را بوسید و ادامه داد\_\_ "هیچ چیز به اندازه تو مهم نیست پس گریه هایت را پاک کن (سر که زنده باشد کلاه زیاد است) حالا بیا تا غذا بخوریم چون بیحد گرسنه ام "

(حریر):\_\_ "درست است پدر جانم همین حالا غذا را میارم "  
با پدرم یکجا غذا شب را خورده ،نماز خفتن را ادا کردیم بعداً خوابیدیم.

بکتابش:در مقابل آمریت پولیس از موتر پیاده شده وارد آنجا شدم ،آقا بختیار که سرپرست آنجا بود یکی از دوستان پدرم میشد با داخل شدن من بدانجا ،از جای خود برخاسته با من احوال پرسی کرد بعداً آغاز کرد به سخن گفتن\_\_ "بکتابش جان یک موتر با موتر بهرام تصادم کرده ،مقصر طرف مقابل است چون برخورد از جانب عقب بوده ،اما برادر تان شکر هیچ آسیب ندیده است اگر میخواهید پول خساره را از طرف مقابل بگیرید، من با شما  
استم"

(بکتاش): "نخیر کاکا بختیار تنها همین مهم است که بهرام آسیب ندیده، خساره موتر مهم نیست فقط از شما خواهانم که حداقل آن پسر یکروز در اینجا بماند"

(بختیار): "\_\_درست است هر قسمیکه شما میخواهید "

با بهرام یکجا از آمریت پولیس خارج شده سوار موتر شدیم، از بهرام پرسیدم \_\_ "حادثه در کجا رخ داد" او پاسخ داد \_\_ "جلو دانشگاه"

(بکتاش) \_\_ "آیا واقعاً مقصر طرف مقابل بود؟"

بعد از پرسیدن این سوالم بهرام به خنده شده گفت \_\_ "معلوم دار است که نی، من یکبارہ در وسط سرک موتر را متوقف ساختم، کاکا بختیار هم بخاطر پدرم تمام تقصیر را انداخت به گردن طرف مقابل هههههه"

(بکتاش) \_\_ "چقدر در این وطن بی انصافی است به نا حق پسر بیچاره را گفتم تا توقیف کنند"

(بهرام) \_\_ "اینقدر غم خور مردم نباش وقتی سران بزرگ اینجا به فکر طبقه فقیر نیستند پس ما چرا باشیم؟"

(بکتاش) \_\_ "برایت متاسفم بهرام، همین بی انصافی های ما است که هیچوقت وطن ما پیشرفت نمیکند، هنوز هم از خدا گله داریم "

(بهرام) \_\_\_ "خوب صحیح است ،حالا این حرف ها را بگذار ،وعده بده که به مادرم موضوع امروز را نمیگویی"

(بکتاش) \_\_\_ "درست است اما بار آخر ات باشد"

بعد از جر و بحث با بهرام ،با کاکا بختیار به تماس شده شکایت خود را پس گرفتم،بعداً با بهرام وارد خانه شدیم بعد از صرف غذا شب به اتاق کاری خود رفتم و تا صبح واردات یک ماهه شرکت را بررسی کردم ،با شنیدن اذان صبح وضو گرفته نماز صبح را ادا کردم در دعا از خدا خواستم تا مرا قدرت بدهد تا از پس این مشکلات برآیم .

بعداً آماده رفتن به شرکت گردیدم ،به موتر سوار شدم که به یادم آمد که روز قبل باعث شکستن گوشی حریر شدم پس باید خساره اش را متقبل میشدم، به سوی موبایل فروشی یکی از دوستانم روان شدم و از آنجا یک آیفون ایکس گرفتم چون نمیفهمیدم مُدل موبایل او چی بود،زمانیکه دوباره سوار موتر شدم با خود اندیشیدم "اگر تیلفون را خودم برایش بدهم ،باز هم دعوا خواهد کرد "

به همین دلیل با پدرم به تماس شده شماره پدر حریر را گرفتم،بعد از گرفتن شماره با او به تماس شده موضوع را با او در میان گذاشتم،آقا فرید که شخصِ مهربان بود گفت \_\_\_ "اصلاً ضرور نیست که جبران خساره کنید من خودم برای حریر گوشی جدید میگیرم "

( بکتاش) \_\_\_ "استغفرالله آقا فرید ،مقصر شکستن تیلفون منم پس باید جبران کنم ،من تیلفون را برای شما میدهم بعداً شما برای دختر تان بدهید "

آقا فرید در ابتدا اصلاً راضی نبود اما بعد از اصرار بیش از حد من راضی شد ،آدرس مکان کار او را گرفته گوشی را آنجا برده تسلیم کردم و به شرکت برگشتم ،خانم مژگان به

مقابلم آمد و کاری های که باید همان روز انجام میدادم را برایم مرور کرد ،من هم به دفترم رفته آغاز کردم به کار های که باید آنروز انجام میدادم.

حریر:مثل همیشه با طلوع آفتاب صبحانه را خورده به سوی شرکت حرکت کردم اما بسیار جگرخون بودم چون هر لحظه گوشی ام به یادم می آمد و می اندیشیدم که چگونه پدرم پول آنرا تهیه خواهد کرد ،باید خودم هم دست به کار میشدم با خود در خیال غرق بودم که به شرکت رسیدم از موتر پیاده شده وارد آنجا شدم .

چشمم به گوشی های همکارانم خورد و با خود گفتم"مگر معاش اینها چقدر است که اینقدر تیلفون های قیمتی به دست دارند"

نزد خانم مژگان رفتم و برایش گفتم که دوسیه ها را تمام کردم او هم بدون توقف چندین دوسیهء دیگر را برایم داد تا آنها را نیز بررسی کنم "یعنی این دوسیه ها تمامی ندارند من خوشحال بودم که دانشگاه را تمام کردم دیگر مشکلات زنده گیم تمام شده اما مشکلاتم تازه شروع شده"

دوسیه ها را گرفته وارد دفترم گردیدم که همان لحظه فاطمه به کنارم آمده گفت \_\_ "اگر کمک کار دارید من هستم ،هر چی باشد تازه به کار آغاز کردید"  
پاسخ دادم \_\_ "خیلی ممنونم هر زمانی که نیازمند بودم حتماً شما را در جریان خواهم گذاشت "

(فاطمه) \_\_ "درست است خواهر گل،اسم من فاطمه است، از شما به نظرم حریر است اگر اشتباه نکرده باشم"

(حریر) \_\_ "بلی حریر استم از آشنایی با شما خوشحال شدم"

(فاطمه) \_\_ "من همچنان حالا با اجازه من میروم هر زمانی کمک خواستید من استم"

(حریر) \_\_ "متشکرم فاطمه جان، البته خواهم گفت"

بعد از رفتن فاطمه دوباره آغاز به بررسی دوسیه ها کردم تا به وعده غذایی چاشت. خیلی احساس گرسنگی میکردم، مقدار برنج برای خوردن نردم بود و دنبال راه حل برای خوردن آن میگشتم، که در همان لحظه فاطمه وارد دفترم شد \_\_ "بیا حریر جان برویم بیرون غذا خوردن"

(حریر) \_\_ "نی خواهر جان هنوز زیاد دوسیه ها برای بررسی باقی مانده باید آنها را تمام کنم"

(فاطمه) \_\_ "فقط نیم ساعت را در بر میگردد و حالا زمان تفریح است بیایید دیگر ناز نکنید"

با خود گفتم ناز کردن چی، من که پول برای رستوران رفتن ندارم، خدایا حالا چی کار کنم، فاطمه هم منتظر جواب ایستاد بود آخر مجبور شدم که بگویم روزه دارم او هم گفت \_\_ "چرا از اول نگفتید حریر جان، خوب پس فردا روزه نگیرید تا یکجا برویم"

(حریر) \_\_ "درست است حتماً"

بعد از رفتن فاطمه دوباره شروع به بررسی دوسیه ها کردم، غذای را که آورده بودم را هم خورده نمیتواستم چون به فاطمه دروغ گفته بودم نزد خود خیلی خجالت زده شدم که بخاطر یک موضوع عادی چرا دروغ گفتم، اصلاً عادت دروغ گفتن را نداشتم.

تا هفت شب بدون توقف کار کردم از بس گرسنه بودم دست هایم میلرزید همان لحظه خانم مژگان آمد و گفت \_\_ "بفرماید حریر جان حمله ها آماده است آدرس خانه تان را بگویید تا در موتر که به مسیر خانه شما میرود سوار شوید"

بعد از گفتن مسیر خانه ما ، به موتر سوار شدم ، در مقابل بلاک ما پیاده شده وارد خانه شدم به عجله به آشپزخانه رفته از دیگ برنج را گرفتم بدون آنکه گرم کنم به خوردن آن شروع کردم ، طعمش بیشتر از زمان های قبل بود شاید چون بیحد گرسنه بودم ، دلیل این طعم خوش ، گرسنگی بیش از حد من بود .

لحظه نگذشته بود که پدرم به آشپزخانه آمد و پرسید \_\_ "خیریت است دخترم ؟"

(حریر) \_\_ "بلی پدر جان بسیار گرسنه بودم"

(فرید) \_\_ "چرا مگر غذا چاشت را نخوردی"

(حریر) \_\_ "نخیر پدر جان به دلیل حجم کار نتوانستم"

(فرید) \_\_ "چرا وقفه غذای چاشت ندارید؟"

(حریر) \_\_ "داریم پدر جان اما اگر حقیقت را بگویم نتوانستم جلو آن همه آدم غذای را که از خانه برده بودم بخورم "

همان لحظه به چشمان پدرم اشک جمع شد و مرا به آغوش گرفته ادامه داد \_\_ "دختر نازم معذرت میخواهم که نتوانستم زنده گی بهتر برایت فراهم کنم"

(حریر) \_\_ "نخیر پدر جان من از زنده گیم بسیار راضی استم ، دیگر برایم میخواهید چی

کار کنید؟"

\_\_ "اما دخترم باید پول غذا چاشت را خود شرکت تادیه کند، چون صادق قبل از اینکه ساعات کاری (تمام وقت) شود اینطور گفته بود، پس حالا که (تمام وقت) کار میکنید باید صد فیصد غذا چاشت را رایگان بدهند، یکبار با رئیس تان در این مورد حرف بزن"

(حریر) \_\_ "حتماً پدر جان حرف میزنم"

(فرید) \_\_ "باز هم میبخشی قند پدر، اگر پول بیشتر برایت میدادم امروز اینطور نمیشد"

(حریر) \_\_ "پدر جان لطفاً خود را ناراحت نکن، پول که برای من میدهید کافی است، فقط موضوع غذا چاشت بود که شما فکر میکردید من در شرکت صرف میکنم، پس تقصیر شما چیست"

(فرید) \_\_ "به هر صورت بگذریم، باید امانت ات که نزد من است را برایت بدهم"

(حریر) \_\_ "کدام امانت پدر جان؟"

پدرم از آشپزخانه به سوی خانه نشیمن رفت و از یک پاکت یک قوطی را بیرون کشید و به من داد \_\_ "این مال تو است دخترم"

قوطی را گرفتم، با دیدن عکس آیفون ایکس به پشت قوطی چشمانم از حلقه بیرون شد، تا حرفی بزنم پدرم ادامه داد \_\_ "دخترم این را بکتاش پسر صادق امروز آورد، نظر به گفته های او تقصیر او بوده که تلفونت شکست به همین دلیل خواسته جبران کند"

بعد از شنیدن حرف های پدرم خیلی اعصابی شده بودم \_\_ "پدر جان یعنی چی؟ شما هم قبول کردید"

(فرید) \_\_ "مگر چی عیبی دارد جان پدر ، بکتاش پسر بد نیست، درست است که در خوردسالی دیده بودم اش اما همیشه تعریف های او را از صادق میشنیدیم ، بسیار پسر با شخصیت است"

با خود گفتم "با شخصیت!!؟؟ هر کس با شخصیت باشد آن پسر بی فرهنگ نیست"  
بعداً به سوی پدرم نگاه انداخته گفتم \_\_ "پدر جان من چطور این را قبول کنم"

(فرید) \_\_ "چرا قبول نکنی ، وقتی کسی یک اشتباه میکند، باید آنرا اصلاح کند، از هر نگاه که ببینیم کار منطقی انجام داده "

در ابتدا قبول نکردم اما بعداً با خود فکر کردم که این حق من است.  
موبایل را گرفته به اتاقم رفتم و در چارج گذاشتم بعداً غذای شب را پختم و با پدرم نوش جان کردیم ، نماز خفتن را ادا کردم سپس دوباره به سراغ موبایلم رفتم با گرفتن آن به دستهایم اصلاً باور نمیکردم  
"این موبایل من است ؟؟؟"

اگر سال ها فکر کردم باورم نمیشد که یکروز من آیفون ایکس داشته باشم خیلی خوشحال بودم یعنی واقعاً الله(ج) بیشتر و بهتر از آرزو هایمان برای ما میدهد ، فقط باید توکل داشته باشیم ، بعد از روشن کردن موبایلم با فلورانس به تماس شدم و او را به فردا به خانه دعوت کردم چون فردا جمعه بود با خود گفتم متعجب شود با دیدن موبایلم ، گوشی ام را بالای میز گذاشته خوابیدم .



بکتاش: با سردرد شدید که داشتم از خواب بیدار شدم چون تا ناوقت شب کار کرده بودم، ساعت ۱۱ قبل از ظهر بود، به مقصد حمام کردن از اتاقم بیرون شدم که مادرم به مقابلم آمد\_\_ "چاشت بخیر پسر جذابم"

(بکتاش) \_\_ "چاشت شما هم بخیر مادر جان"

(لطیفه) \_\_ "خوب شد که جمعه آمد که دیدمت هههه"

(بکتاش) \_\_ "خودت میدانی مادر جان که حجم کار ها از زمانیکه پدرم رفته بیشتر شده است"

(لطیفه) \_\_ "بلی جان مادر درک ات میکنم، اما وقتی شب به خانه میایی یکبار مرا هم احوال بده، چون میدانی که نگرانت میباشم"

(بکتاش) \_\_ "البته درست است، بعد از این خبرتان میکنم"  
بعداً به سوی حمام حرکت کردم، همان لحظه مادرم گفت \_\_ "بعد از حمام گرفتن بیا تا غذا چاشت را یکجا صرف کنیم"

(بکتاش) \_\_ "حتماً"

پس از حمام گرفتن با مادرم و بهرام غذا خوردم، بعد از بیمار شدن پدرم مسئولیت تمام کار ها به دوش من مانده بود، بهرام که هنوز سال سوم اش در دانشگاه بود نمیتوانست در کار های شرکت با من همکاری کند، به همین دلیل در تمام کار ها تنها صورت بودم، فشار کار

ها حتی اجازه با فامیل بودن را برایم نمیداد.

حریر: مصروف غذا پختن بودم مرغ بریان با چپس میپختم چون فلورانس بسیار دوست داشت در همان موقع فلورانس از راه رسید، بعد از احوال پرسى غذا چاشت را یکجا صرف کردیم پدرم جهت ادای نماز جمعه به مسجد رفت، من و فلورانس بعد از نماز چاشت شروع به صحبت کردیم تمام اتفاقات را برایش تعریف کردم سپس گوشی جدیدم را نشانش دادم چشمان او از خوشی برق میزد \_\_\_ "وای حریر باورم نمیشود، میدانی که من برای خریدن این تیلیفون چقدر خود را به آب و آتش زدم، اما خیلی عالی است تبریک باشد، ولی بخاطر شکستن تحفه کاکا فرید متاثر شدم"

(حریر) \_\_\_ "بلی فلور جان من هم، بهترین گوشی دنیا جای آنرا نمیگیرد"

(فلورانس) \_\_\_ "ها جانم، راستی!! برایت یک تحفه گرفتم اما با دیدن این تحفه قیمتی چطور هدیه خود را برایت بدهم"

(حریر) \_\_\_ "چی میگویی فلور جان خودت میفهمی که هیچوقت برای من مادیات مهم نبوده، هله برایم نشان بده که چی است؟؟"

فلورانس پاکت را برایم داد من هم به عجله باز کردم، یک سرپطلونی سفید با چادر سرخ داخل آن بود، بسیار خوشحال شده بودم از او تشکری کرده به آغوش کشیدم اش \_\_\_ "بسیارررر تشکر دوست نازم"

(فلورانس) \_\_\_ "تبریکی کار جدید ات است خدا کند خوشت بیاید چون هیچوقت رنگ های روشن نپوشیدی به همین دلیل برایت سرخ گرفتم، میدانم بسیار زیبا معلوم میشوی دوست

سفید بر فیم"

(حریر) \_\_ "لطف داری به نظر تو زیبا معلوم میشوم"

(فلورانس) \_\_ "هله برو یکبار بپوش"

لباس را به تنم کردم واقعاً که رنگ سرخ به من میامد.

روز جمعه هم با همهء زیبایی هایش تمام شد، روز شنبه اول هفته را با لباس که فلورانس

برایم آورده بود آغاز کردم اما کمی احساس بد داشتم چون هیچوقت سرخ نپوشیده بودم

، زمانیکه وارد شرکت شدم همه چشمان شان به من مانده بود فاطمه نزدیکم شده گفت

\_\_ "چقدر زیبا و قندول معلوم میشوید امروز حریر جان"

(حریر): \_\_ "ممنونم فاطمه جان"

بعداً وارد دفترم شدم و آغاز به کار کردم لحظه نگذشته بود که فاطمه آمد \_\_ "بیا جانم که

جلسه اول هفته آغاز میشود"

(حریر): \_\_ "جلسه هفته اول؟؟"

(فاطمه): \_\_ "بلی هر روز شنبه آقا بکتاش یک جلسه دایر میکند ،جهت تعیین تقسیم اوقات

کاری "

(حریر): \_\_ "بسیار عالی پس برویم"

با خود میگفتم "چقدر منظم به همین دلیل است که اینقدر پیشرفت کرده اند هر موفقیت با

پشتکار زیاد بدست میاید.

وارد اتاق جلسه شدیم بعد از چند لحظه آقا بکتاش وارد شد پس از احوال پرسى شروع به توضیح پلان و پالسى آن هفته کرد ،نظم شرکت را خیلى پسندیده بودم ،منم نکات مهم را یادداشت می کردم ،وقتی به بالا نگاه کردم متوجه شدم که آقا بکتاش به من نگاه میکند ،سریعاً چشمانم را به پایین دوختم و تا آخر جلسه به بالا نگاه نکردم.

بکتاش:اولین بار بود که حریر را در لباس دیگر دیده بودم ،از زمانیکه آغاز به کار کرده بود لباس سیاه میپوشید ،اما واقعاً آنروز خیلى زیبا به نظر میرسید .  
جلسه ختم شد و همه به سوى دفتر های خود رفتند تا شروع به کار کنند ،آنروز خیلى روز پرماجرا بود چون با رقیب کارى شرکت (جهانگیر باور)در شرکت جلسه داشتم،بعد از ظهر قرار بود جهانگیر به شرکت بیاید ،چون جهت ایجاد نشدن مشکلات کارى در آینده باید حد و مرز تعیین می کردیم .

لیتاپ را برداشته شروع کردم به فرستادن سفارشات به نماینده گى شرکت ما در ترکیه،تا وعده غذایی چاشت. میخواستم از دفترم به مقصد صرف غذا چاشت بیرون شوم که دروازهء دفترم تک تک شد گفتم\_\_ "وارد شوید"  
حریر وارد شد \_\_ "آقا بکتاش چند لحظه صحبت کنیم؟"

(بکتاش):\_\_ "بلى بفرمایید"

(حریر):\_\_ "فکر کنم عهده دار مصارف غذا چاشت کارمندان، خود شرکت است،تا جاییکه اطلاع دارم آقا صادق با پدرم اینگونه صحبت کرده بود ،جهت کسب اطمینان خواستم دوباره بپرسم"

(بکتاش): \_\_ "بلی البته ، رستورانته پهلو را خود ما جهت تهیه غذا چاشت کارمندان ایجاد کردیم بناءً کارکنان میتوانند به شکل رایگان از آنجا غذای خود را بدست بیاورند، فکر میکردم اطلاع قبلی دارید چون همه روزه تمام کارمندان بدانجا میروند"

(حریر): \_\_ "خیر اطلاع نداشتم، باز هم ممنونم با اجازه تان میروم"

(بکتاش): \_\_ "البته"

بعد از رفتن حریر من هم به سوی همان رستورانته حرکت کردم تا وارد شوم دوباره چشمم به حریر خورد اولین بار بود که خندیدن او را دیده بودم او در گل دختر جدی و پرخاشگر بود تا حرفی برایش میگفتی شروع به دعوا میکرد، چشمم را برگردانیده به یک میز خالی نشستم ، غذا را سفارش دادم (مینوی غذای شرکت را مطابق میل خود ساخته بودم ، ههه چقدر خود خواهانه).

بعد از صرف غذا دوباره به شرکت برگشتم ، ساعت ۳ بعد از ظهر جهانگیر میامد ، من هم منتظر آمدن تمام کارمندان بودم ، زمانیکه همه برگشتند از دفترم بیرون شده خطاب به همه آنها شروع به سخن گفتن کردم "کارمندان عزیز ، امروز قرار است یکی از رقیب های کاری مان به شرکت تشریف بیاورند ، به دلیل اینکه بعضی موضوعات را با آنها تعیین مرز کنیم ، پس باید بیشتر از همیشه به کارهایتان دقت به خرج دهید ، عام فهم شد؟"

پاسخ دادند \_\_ "بلی آقا بکتاش "

از خانم مژگان یک قهوه خواسته دوباره وارد دفترم شدم .

جهانگیر: روز شنبه که ماه ها بود انتظار اش را میکشیدم.

بکتاش پدرام شخصی بود که از خوردسالی ام پدرم او را برایم مثال میزد، با وجودیکه در سن بزرگتر از او بودم اما همیشه پدرم با تمجید کردن او مرا تحقیر میکرد، به همین دلیل کینه عمیقی از او بر دل داشتم.

تنها مقصد زنده گیم شکست دادن او شده بود، لحظه شماری ام تمام شده بود و بلاخره با او دیدار میکردم.

به سوی شرکت آنها حرکت کردم، با پیاده شدن از موتر وارد شرکت گردیدم، دقیقاً مثل گفته های پدرم نظم و پشتکار او و کارمندانش را در نگاه اول می توانستی بفهمی، به چهار اطراف نگاه انداختم که همان لحظه یک خانم نزدیک من شد \_\_ "سلام، فکر کنم شما آقا جهانگیر باشید؟"

(جهانگیر): \_\_ "علیکم سلام بلی، خودم استم"

\_\_ "از آشنایی با شما خوشحال شدم، من مژگان منشی آقا بکتاش استم، بیایید شما را تا دفتر ایشان رهنمایی کنم"

یکجا با آن خانم به دفتر بکتاش رفتیم بعد از احوال پرسی، دفعتاً وارد اصل مطلب شد از همان لحظه دانستم که خیلی انسان با اراده و وقت شناس است، بعد از دو ساعت جلسه با او خدا حافظی کرده از دفترش بیرون شدم که چشمم به دختر افتاد که نظیرش را تا حال ندیده بودم، در دستش چند دوسیه بود و بسوی من میامد ولی چشمان خود را به زمین دوخته بود، (هیچ صدای را جز صدای قدم های او نمیشنیدم، برای چند لحظه دنیا برایم مثل یک اتاق خاموش و مبهوت گردیده بود)

بدون آنکه به بالا نگاه کند، از کنارم گذشته وارد دفتر بکتاش گردید، خیلی این حرکت او به دلم نشست (دختر با عفت که هوش و حواسش در کار خودش بود)، خود را از عالم خیال بیرون کرده از آنجا خارج شدم.

بکتاش: غرور جهانگیر اعصابم را به هم زده بود، اولین بار بود که کسی پیشنهاد مرا رد کرده بود، در عالم خشم به سر میبردم که حریر وارد دفترم شد، بلند صدا زد: "مگر نگفته بودم، بدون اجازه من داخل دفترم نگریدید"

(حریر): "معذرت میخوام آقا بکتاش، اما باید، این دوسیه ها را یکبار شما هم بررسی کنید، چون مال کم وارد شده، اما پول بیشتر پرداخت شده است"

(بکتاش): "همین حالا از اتاق بیرون شوید، اگر بار دیگر بدون اجازه وارد گردید، اخراج خواهید شد، این آخرین هشدار من برای شماست"

(حریر): "اما آقا موضوع خیلی مهم است"

(بکتاش): "مگر نشنیدید که چی گفتم"

حریر: از اتاق او بیرون شدم ولی گلویم را بغض فرا گرفته بود، با وجودیکه دختر قوی بودم، اما باز هم تحقیر های او برایم سنگین تمام میشد، با خود زمزمه کنان به سوی دفترم میرفتم "انسان مغرور، بی احساس، بی فرهنگ، اصلاً شیوه حرف زدن با یک دختر را نمیفهمد مگر با یک دختر خانم اینطور رویه میکنند، تحصیل دارد اما شخصیت نه" که در همان لحظه فاطمه به مقابلم آمد \_\_ "خیرتی است حریر جان چرا خفه به نظر میرسید؟"

(حریر): "چرا این آقا بکتاش تان اینقدر انسان بی احساس است؟"

(فاطمه): "مگر چی شده؟"

(حریر): "میخواستم یک موضوع مهم در مورد شرکت را با او در میان بگذارم اما هر چی از دهنش بیرون شد بار من کرد"

(فاطمه): "آیی خواهر عزیز، از کی توقع دارید، آقا بکتاش اینگونه است، هیچوقت کسی خندیدن او را ندیده است پس از اینطور آدم ها توقع نداشته باشید، ما پنج سال است که در این شرکت کار میکنیم، او از زمان که در دانشگاه درس میخواند، اینجا کار میکرد تا بلاخره که جای آقا صادق را گرفت، از همان زمان بسیار پسر جدی و مرموز است"

(حریر): "بلی ها در دانشگاه هم همینطور بود"

(فاطمه): "راستی؟؟!!، شما هم از اقتصاد دانشگاه کابل فارغ شده اید؟"

(حریر): "بلی ها زمانیکه من تازه کامیاب شده بودم آقا بکتاش سال سوم شان بود، در دانشگاه همه از او حرف میزدند، یعنی علاقه مند او بودند، اما من از همان ابتدا میدانستم که چقدر مغرور است اصلاً با او حرف نزده بودم"

(فاطمه): "خوب پس در مورد او معلومات قبلی دارید، پس چرا حساس هستید؟"

(حریر): "نمیدانم، با چنین رفتار مقابل نشدم شاید به این دلیل خیلی احساس بد دارم"

(فاطمه): "آهسته آهسته عادت میکنید، با رفتار های آقا بکتاش"

(حریر): "همم خدا کند"



فرید: وارد خانه شدم خیلی خسته بودم، خواستم چند لحظه استراحت کنم که زنگ حوریه دختر کوچکم آمد\_\_ "بلی، سلام دختر گلم"

(حوریه): "بلی پدر جان خوب استی؟"

(فرید): "خوب استم قند پدر تو چطور استی، مادرت خوب است؟"

(حوریه): "ها شکر پدر جان خوب استیم، حریر چطور است؟"

(فرید): "او هم خوب است شکر"

(حوریه): "پدر جان یک خبر خوش دارم برایت، برای فردا تکت گرفتیم میایم افغانستان"

بعد از شنیدن حرف های حوریه خیلی خرسند شدم، پس از سال ها فراق، دیدار دخترم نصیبم میشد، بعد از یک ساعت صحبت کردن با او گوشی را قطع کرده از شدت هیجان با حریر به تماس شدم، او هم خیلی خوشحال شده گفت که از مسیر راه مقداری خوراکی خریداری کرده میاید خانه، منم گفتم \_\_ "ضرور به اینکار نیست، خودم خرید خواهم کرد، تو بیا خانه که ناوقت شب میباشد" او هم قبول کرد.

دلَم به حال دختر نازدانه ام خیلی میسوخت مادر او یعنی خانم اولی ام بعد از ولادت حریر فوت کرده بود، چون حریر خیلی کوچک بود و من به تنهایی قادر به بزرگ کردن او نبودم مجبور به ازدواج دوم گردیدم، از همان اوایل رویه خاطره (خانم فرید) با حریر بد بود، اما زمانیکه حوریه به دنیا آمد رویه او بدتر و بدتر شد، اصلاً توجه به حریر نداشت و این

پرخاشگری های او باعث شد که از او جدا شوم، اما زمانیکه از فرزندان مان پرسیده شده بود که کدام یکی از ما را انتخاب میکنند، حریر مرا و حوریه مادرش را انتخاب کرد، خاطره اصلاً اجازه دیدار با دخترم را به من نمیداد، خیلی خود را به آب و آتش زدم تا سرپرستی او را بگیرم اما انتخاب حوریه مادرش بود من سعی خود را کردم اما نشد، من هم حریر را گرفته به افغانستان آمدم گمان میکردم که با دور بودن از دخترم شاید او را فراموش کنم، اما ناممکن بود، سال ها در فراق حوریه سوختم، البته که صحبت کردن با گوشی برای رفع دلتنگی یک پدر کافی نبود، ولی دلیل آمدن خاطره را به اینجا نمیدانستم، حتی برایم خیلی عجیب هم بود.

از خانه بیرون شده روانه بازار شدم، مواد ضرورت برای فردا را خریداری کرده به خانه برگشتم، حریر هم از وظیفه برگشته بود بدون اینکه رفع خسته گی کند، با شوق فراوان شروع کرد به پختن غذا برای فردا.

بکتاش: بعد از ختم شدن کار ها به سوی خانه رفتم ساعت ۸:۰۰ شب بود، مادرم را صدا زدم و از آمدن خود او را اطلاع دادم، مادرم هم به عجله به طرفم آمده گفت: "خوش آمدی پسر، از دیر وقت انتظارت را میکشیدم، بیا که امشب (منتو) غذا مورد علاقه ات را پزیدم"

(بکتاش): "دستهایت درد نکند مادر قندم"

به حمام رفتم و به دست و رویم آب زدم، بعداً غذا را صرف کردم، مثل همیشه منتوی مادرم حرف نداشت، بهرام که پسر شوخ طبع بود شروع کرد به سخن گفتن: "پسر اصلی مادرم که بکتاش است، هر وقت برای پسر نازدانه خود غذای مورد پسند اش را پخته میکند، یک روز برای من نپختی غذای را که دوست دارم مادر جان"

مادرم پاسخ داد: "این چی حرفی است که میزنی چطور نپختم تو که همیشه نزد من استی اما"

بکتابش بیشتر اوقات مصروف کار میباشد، باید پاداش زحمات خود را بگیرد"  
همه ما خندیدیم دست مادرم را گرفته بوسیدم و از او تشکری کردم، بهرام گفت \_\_ "اووو  
چقدر رُمانتیک، اگر یک کمی با مردم چهار اطرافت هم اینگونه رویه میکردی حالا همه گی  
تشنه شکست تو نمی بودند"

تا حرفی بزنم مادرم آغاز کرد به نصیحت کردن \_\_ "بیبین پسرم میدانم خودت بهتر میدانی  
که با کی، چطور رفتار کنی اما کوشش کن با انسان های چهار اطرافت خاصتاً با زیر  
دستان ات رفتار نیک داشته باشی، چون آنها هستند که در بدترین روز های زنده گیت با تو  
خواهند بود."

بطور عجیبی به یاد رفتار خشن ام با حریر افتادم "یعنی واقعاً رفتارم بد بود؟؟؟، من که  
همیشه با همه اینطور رفتار میکنم پس چرا فقط به یاد حریر افتادم" با خود گفتم بی خیال  
مگر چی شده، مقصر بود باید اینطور رویه میکردم"  
در پاسخ به مادرم گفتم "به چشم مادر جان "  
و از او اجازه گرفته به اتاقم رفته خوابیدم.

حریر: صبح با بیدار شدن از خواب به آشپزخانه رفته صبحانه را آماده کردم پدرم آمده  
گفت \_\_ "دخترم اینقدر خود را خسته نکن، دیشب هم تا ناوقت شب غذا پختی"

(حریر) \_\_ "نخیر پدر جان اصلاً خسته نشدیم، اینها حق مادرم است "

بعد از خوردن صبحانه به سوی دفتر حرکت کردم اما باید آنروز وقت به خانه بر میگشتم  
چون ساعت ۱۲ مادرم شان میامدن، به همین دلیل به مجردیکه داخل شرکت شدم به عجله  
وارد دفترم شده شروع به کار کردم چون باید وقت تر از دفتر بیرون میشدم، اما تا دوسیه  
های چندین ماه قبل را میدیدم متوجه تادیه پول زیاد نظر به مال کم میشدم "مگر چطور

امکان دارد، در بدل پول ۱۵۰ قلم مال ۱۰۰ قلم مال وارد شده، اگر آقا بکتاش را بگویم دوباره مرا تحقیر میکند پس باید چی کنم؟"

با خود در فکر غرق بودم، آخر صد دل را یک دل کرده به سوی دفتر آقا بکتاش رفته در را زدم بعد از شنیدن (داخل شوید) وارد اتاق شدم دوسیه ها را بالای میز گذاشتم و بدون سلام دادن شروع کردم به توضیح دادن موضوع حتی یکبار هم به او نگاه نکردم، بعد از تمام شدن سخن هایم آقا بکتاش دوسیه ها را گرفته بررسی کرده گفت \_\_ "باورم نمیشود در این همه مدت هیچکس متوجه نشده بود، بسیار عالی، میتوانیم شکایت کنیم و این باعث میشود، که آنها پول های ما را با جبران خساره یکجا بر گردانند که این موضوع دلیل یک پیروزی بزرگ به شرکت خواهد شد .

لبخند زده به سوی من نگاه کرده ادامه داد \_\_ "بسیار تشکر خانم حریر واقعاً نمیدانم چطور این احسان شما را جبران کنم؟"

من هم با جرات به سوی او نگاه کرده پاسخ دادم \_\_ "رفتار تان را خوب کنید، با اجازه حالا باید بروم"

بعد از گفتن این حرفها از دفتر بیرون شدم اما در دل خیلی خوشحال بودم "یعنی واقعاً آقا بکتاش خندیده از من تشکری کرد؟!!"

بعد از وعده غذایی چاشت باز هم مجبور شدم به دفتر او بروم جهت دریافت اجازه خروج از دفتر، به سوی دفتر او حرکت کردم که متوجه شدم از بیرون میاید آهسته صدا زدم " آقا بکتاش ۵ دقیقه وقت شما را گرفته میتوانم"

(بکتاش) \_\_ "البته بفرمایید"

(حریر) \_\_ "آیا میشود امروز کمی وقت تر از شرکت بیرون شوم؟"

به طوری عجیبی باز هم خندیده گفت \_\_ "اینقدر زود میخواهید پاداش زحمات تان را بگیری؟"

من که حیران گشته بودم چون بار دوم بود که خندیدن او را دیده بودم، با خود گفتم "حتماً امروز از پهلوی راست بیدار شده" جواب دادم \_\_ "نخیر آقا این چی حرفی است، امروز مادر و خواهرم بعد از چندین سال از ایران میایند باید وقت تر خانه باشم"

(بکتاش) \_\_ "درست است میتوانید بروید"

(حریر) \_\_ "ممنونم"

(بکتاش) \_\_ "خواهش میکنم"

آقا بکتاش به اتاق خود رفت منم به طرف خانه روان شدم، هیجان تمام وجودم را فرا گرفته بود، زمانیکه دروازه خانه را باز کردم سر و صدای مادرم به گوشم رسید که میگفت \_\_ "دختر من که نیست من فقط یک دختر دارم آنهم حوریه است من تمام موضوعات را برای حوریه گفتم، باید توهم به حریر بگویی، دیگر تمثیل مادر بودن را به او کرده نمیتوانم"

(فرید) \_\_ "مادر؟؟؟؟"

کدام مادر؟؟؟؟

یکروز هم مثل مادر با او رویه نکردی، تا نتوانستی به او ظلم روا داشتی"

(خاطره) \_\_ "خوب کردم، هر کس میبود همین طور میکرد، میخواستی با دختر خانم اول ات رویه خوب داشته باشم؟، این نا ممکن است فرید خان فهمیدی باید برایش امروز بگویی که مادرش بعد از تولد او فوت کرده من مادرش نیستم"

بعد از شنیدن حرفهای آنها دست ها و پا هایم سست شده به زمین افتادم، اشک هایم میریخت که همان لحظه پدرم متوجه حضور من شد تا نزدیکم شود با سرعت از جایم بلند شدم و به دویدن آغاز کردم، نمیدانستم باید کجا بروم فقط خواسته ام دور شدن از آنجا بود، نمیدانم چی وضعیتی داشتم که همه مردم به من نگاه میکردند و در زیر لب چیزی میگفتند اما من صدای هیچ یک از آنها را نمیشنیدم تلفونم را از کیفم بیرون کرده با فلورانس به تماس شدم، چون بغض گلویم را گرفته بود درست صحبت کرده نمیتوانستم اصلاً نفهمیدم که من چی میگویم گفت \_\_ "زودتر بیا خانه ما"

منم یک تکسی گرفته روانه خانه فلورانس شان شدم، نزدیک خانه آنها از موتر پیاده شدم فلورانس هم دم دروازه انتظار مرا میکشید، گریه کنان به سوی اش رفتم او هم خیلی وارخطا شده بود به عجله پرسید \_\_ "چی شده جانم، چی شده دوست شیرینم چرا گریه میکنی؟"

بدون آنکه حرفی بزنم او را محکم به آغوش گرفتم، بعد از چند لحظه فلورانس مرا داخل خانه بُرد و به اتاق او رفتیم، به مجردیکه وارد اتاق شدم هر حرفی که شنیده بودم را به فلورانس تعریف کردم او که از تعجب چشمانش از حدقه بیرون زده بود گفت \_\_ "میفهمیدم که زیر کاسه نیم کاسه است، ناحق این زن بی احساس اینقدر سرد با تو رفتار نمیکرد، هر بار با خود میگفتم چگونه امکان دارد که یک مادر اینهمه بی مهر باشد پس دلش این بوده، خدا جزای اینطور انسان ها را بدهد"

(حریر) \_\_\_ "فلور زنده گیم تاریک شده یعنی این همه سال زنده گیم دروغ بوده"

(فلورانس) \_\_\_ "جانم نمیدانم در دلت چی دردی داری چون به جای تو نیستم، اما سعی کن آرام باشی، از بس گریه کردی چشمان زیبایت سرخ شده"

(حریر) \_\_\_ "چطور آرام باشم فلور، چطور؟؟؟، اصلاً باورم نمیشود"

فلورانس مرا به آغوش کشید تا نیمه های شب با او درد دل کردم، نمیدانم از شدت غمی که در قلبم داشتم چی زمانی خواب رفتم.

جهانگیر: چهره آن دختر از پیش چشمانم دور نمیشد، به عالم خیال پناه برده بودم نا خود آگاه به لب هایم خنده ظاهر میشد، تصمیم گرفتم تا در مورد او معلومات بدست بیاورم "اسمش چیست؟"

مکان بود و باش او کجاست؟

از چی زمانی در شرکت بکتاش کار میکند؟

هزاران سوال بی جواب در ذهنم بود که باید جوابش را دریافت میکردم، تا صبح به او فکر کردم.

فرید: هر قدر دنبال حریر دویدم نتوانستم به او برسم، خیلی حس در مانده گی داشتم، که در

همان زمان تماس حکیم (پدر فلورانس) آمد \_\_\_ "سلام فرید جان"

(فرید) \_\_\_ "علیکم سلام منم میخواستم با شما تماس بگیرم، حریر آنجاست؟"

(حکیم) \_\_ "بلی چند لحظه قبل با فلورانس به تماس شد اینجا میاید، دخترم گفت که از صدایش خوب معلوم نمیشد مشکلی پیش آمده است ؟"

(فرید) \_\_ "برایتان توضیح خواهم داد، اما حالا دخترم را برای شما امانت میگذارم ، امشب آنجا باشد تا آرام شود من فردا صبح به دنبال او خواهم آمد، اگر حالا بیایم میدانم به حرفهای من گوش نمیکند"

(حکیم) \_\_ "درست است فرید جان ، حریر مثل دختر خودم است ، نگران نباشید جایش نزد ما امن است "

بعد از قطع کردن گوشی ، به سوی خانه رفتم، تا وارد خانه شدم خاطره را صدا زدم و هر چی از دهانم بیرون شد بار او کردم او هم دفاع از خود را شروع کرد \_\_ "باز هم مثل چندین سال قبل حریر را انتخاب کرده دنبال او رفتی من اینجا آمدم تا جهت اصلاح حوریه از تو در خواست کمک کنم چون اداره او از توانم خارج شده ، ولی فراموش کرده بودم که تو فقط به حریر اهمیت میدهی تا او باشد حوریه کجا ارزش دارد"

(فرید) \_\_ چی گفته روان استی ، واضح حرف بزن مگر حوریه را چی شده که اداره او از توان ات خارج شده ؟"

(خاطره) \_\_ "مربوط تو نمیشود، اشتباه از من بود که به تو اعتماد کردم "

هر قدر از او خواستم تا موضوع را روشن کند حرفی نزد ، حوریه را صدا زد و گفت میخواهد به خانه خواهرش برود به اعصابانیت گفتم \_\_ "حق نداری دخترم را با خود ببری"



(خاطره) \_\_ "حالا به یادت آمد که یک دختر دیگه هم داری ، اینقدر سال کجا بودی ، فکر کردی با ارسال کردن پول میتوانی پدری کنی ، او به محبت و توجه تو نیاز داشت نه به پول ات"

به حوریه نزدیک شدم \_\_ "دخترم میدانم که تا حال محبت پدری از من ندیدی اما لطفاً نرو با من بمان ، حریر هم میاید مثل دو خواهر با هم زنده گی میکنید"

(حوریه) \_\_ "کدام خواهر ، حریر خواهر من نیست ، و تا جایی که متوجه شدم خودت هم پدر من نیستی ، هیچوقت برای من پدری نکردی همیشه دختر خاص خودت حریر بوده ، پس حالا هم با حریر باش"

مرا پس زده دست مادر خود را گرفته از خانه بیرون شدن هر چی صدا زدم "دخترم جبران میکنم لطفاً نرو" ، حتی یکبار هم به عقب خود نگاه نکرد .

روزی که سال ها منتظرش بودم تا دیدار حوریه نصیبم شود مثل یک کابوس گذشت ، خود را ناچار ترین مرد دنیا حس میکردم .

هوا تاریک شد و فضای خانه مثل خاموشی قبرستان شده بود دیگر صدای دخترم حریر را که میگفت "پدر جان خسته نباشید"

پدر جان غذا آماده است

پدر جان چای مینوشید..."

در خانه نمی پیچید ، هیچ میلی به غذا خوردن نداشتم بعد از ادای نماز خفتن خوابیدم ، و با اذان صبح از خواب بیدار شده نماز صبح را ادا کردم بعداً صبحانه خورده ، به سوی خانه حکیم حرکت کردم ، دروازه را تک تک زد حکیم در را باز کرد و مرا به اتاق نشیمن

رهنمایی کرد "

حریر: با صدای فلورانس که میگفت "حریر بیدار شو که کاکا فرید آمده " از خواب برخاستم ،چشمانم را از درد باز کرده نمیتوانستم ،به مشکل از جایم بلند شده با فلورانس به سوی اتاق نشیمن آنها رفتیم که با دیدن سیمای غمگین پدرم ،قلبم آتش گرفت هیچوقت او مقصر نبود پس چرا باید اعداب بکشد با سرعت به او نزدیک شده او را به آغوش کشیدم\_\_ "پدر چرا برایم نگفتی؟"

(فرید) \_\_ "دخترم نمی خواستم قلبت را بی آرام ،اما هیچوقت به عاقبت این دروغ فکر نکرده بودم "

(حریر) \_\_ "میدانی پدر این محال ترین فکر بود که به ذهنم میامد ،محال ترین "

(فرید) \_\_ "دختر نازم ،لطفاً مرا ببخش ،اگر لیاقت بخشش را داشته باشم "

(حریر) \_\_ "قربان تان شوم پدر جان این چی حرفیست که میگوید تقصیر شما نیست ،شما برای من هم پدر بودید هم مادر ،اصلاً شما مرا ببخشید که دیروز آنطور شما را سرگردان کردم "

پدرم مرا به آغوش گرفته سرم را بوسیده گفت \_\_ "فدایت شوم دخترم که اینقدر با درک استی "

بعداً تمام حقایق را برایم بیان کرد ،حس خیلی بد داشتم ،گفتم "ای کاش فقط یکبار مادرم را میدیدم او را بو میکردم او را به آغوش میگرفتم ،پدر دلتنگ مادرم شدم ،خیلی دلتنگ او

شدم، لطفاً خدایا یکبار دیدار مادرم را نصیبم کن، من سال ها کسی دیگری را مادرم فکر میکردم، پدر جان آیا عکسی از مادرم داری میخواهم او را ببینم".

پدرم گفت "خود را در آینه ببین مادرت هیچ تفاوتی از تو نداشت، من و مادرت خیلی تصاویر به یاد ماندنی با هم داشتیم اما بعد از مرگ او چون هر تصویر او مانند خنجر به قلبم میخالد نخواستم با خود هیچ تصویری از او داشته باشم"

(حریر) \_\_ "پس پدر جان نام مادرم چی بود"

(فرید) \_\_ "فرشته"

(حریر) \_\_ "چقدر نام زیبا، فدای نام زیبایش شوم، پدر من خاله و ماما ندارم؟؟"

(فرید) \_\_ "نخیر دخترم مادرت مثل تو تک بود"

بعد از مدتِ درد دل با پدرم او گفت \_\_ "دخترم حالا بیا تا به خانه برگردیم"

(حریر) \_\_ "نخیر پدر جان حالا نمیخواهم به خانه برگردم چون هنوز هم آن حرف ها به گوش هایم است، شما حالا سر کار بروید من شب بعد از وظیفه خودم میایم"

(فرید) \_\_ "دخترم ضرور نیست امروز سر کار بروی"

(حریر) \_\_ "پدر جان کار کردن برایم آرامش میدهد، میخواهم با کار کردن غم هایم را فراموش کنم"

(فرید) \_\_ "هر طور راحت استی دخترم پس شب در خانه میبینمت"

(حریر) \_\_ "درست است پدر جان"... با رفتن پدرم مادر فلورانس آمد رویم را بوسید \_\_ "چقدر تو دختر با احساس استی بسیار تربیه خوب شدی هر کس آرزو دارد مثل تو دختر داشته باشد، از حالا بدان که خداوند برایت بهترین ها را نصیب خواهد کرد، چون دل پدرت را به دست داری"

(حریر) \_\_ "تشکر خاله جان، باید اینطور می کردم، در مقابل خوبی های که پدرم برایم کرده چطور بی احترامی او را کنم"

(مادر فلورانس) \_\_ "حق با توست حالا بیا که صبحانه آمده است"  
(نمیدانم چرا اما حس می کردم مادرم خیلی به من نزدیک بود حس قوت و قدرت می کردم، برعکس این همه مدت دیگر حس نمی کردم مادرم از من دور باشد او را خیلی قریب به قلبم حس می کردم و این احساس مرا وادار به قوی بودن می کرد).  
تمام موضوع را به فلورانس و مادرش گفتم آنها مرا دلداری دادند بعداً صبحانه را نوش جان کردیم که فلور گفت \_\_ "امروز بیا که برویم بیرون یک کمی تفریح کنیم، تا حالت روحی تو هم خوب شود"

(حریر) \_\_ "نخیر فلور جانم باید سر کار بروم"

(فلورانس) \_\_ "سر کار؟! در همین روز هم می خواهی سر کار بروی؟"

(حریر) \_\_ "ها مگر چی شده؟"

(فلورانس) \_\_ "چی شده به هوش استی حریر"

(حریر) \_\_ "بیبین فلور جان در زنده گی هر کس مشکلات وجود دارد، پس دلیل نمیشود که بخاطر هر مشکل از کار و زنده گی روزانهء خود دست کشید"

(فلورانس) \_\_ "مشکل تا مشکل است حریر، این که گپی عادی نیست"

(حریر) \_\_ "درست است که عادی نیست اما میخواهم، برای مادر خاطره، نشان بدهم که من دختر نیستم که به هر باد بلرزد هر قدر مرا به زمین محکم بکوبند، من استوار تر ایستاده خواهم شد، اگر امروز من از زنده گی نا امید شوم، فردا غم بزرگتر بالایم خواهد آمد، و اگر فردا هم نا امید شوم، بدتر و بزرگتر آن خواهد آمد، و این غم ها و مشکلات، باعث میشود که دیگر در زنده گی تلاش نکنم، و باعث شکست من میشود، زنده گی همیشه به یک منوال نیست باید بجنگی تا روز های خوب برای خود فراهم کنی و گرنه آنطور پایمال ات میکنند که دیگر نتوانی، سر بالا کنی، اگر تا امروز بخاطر پدرم با زنده گی میجنگیدم، بعد از امروز بخاطر مادرم نیز میجنگم"

بعد از ختم شدن حرفهایم، فلورانس مرا به آغوش گرفته گفت \_\_ "با داشتن دوست مثل تو افتخار میکنم، هله آماده شو که برویم، و پیروزی را بدست آریم"

بکتاش: آنروز قرار بود پدرم از هند بیاید، یکجا با مادر و برادرم حرکت کردیم بسوی میدان هوایی، گوشه ام در دستم بود میخواستم با خانم مژگان تماس بگیرم که همان لحظه بهرام

گوشیم را از دستم گرفته خاموش کرده گفت \_\_ "امروز هیچ یک از ما تلفون استفاده نمیکنیم بعد از یکماه پدرم میاید، باید امروز را خاص به او اختصاص بدهیم "

(بکتاش) \_\_ "ها درست است همینطور میکنم، اما حالا تلفونم را بده، که باید با منشی ام به تماس شوم"

(بهرام) \_\_ "متاسفم، داده نمیتوانم یک روز از کار دست بکش، باز فردا میتوانی دوباره آغاز به کار کنی "

هر قدر تلاش کردم بهرام گوشی را برایم نداد، منم راضی شدم که آنروز هیچ از گوشی ام استفاده نکنم.

حریر: به مجردیکه وارد شرکت شدم با چهرهء نگران خانم مژگان روبرو شدم، پرسیدم \_\_ "خیریت است مژگان جان چرا اینقدر نگران به نظر میرسی؟"

(مژگان) \_\_ "اصلاً خیر نیست حریر جان، امروز شرکای تجاری ما از ترکیه میایند، هر چی با آقا بکتاش به تماس میشوم، تلفون اش خاموش است نمیدانم چی کار کنم؟"

(حریر) \_\_ "وای خدایا! چرا شما خودتان با آنها حرف نمیزنید؟"

(مژگان) \_\_ "من از مسایل اقتصادی شرکت چی میدانم، من که از حقوق فارغ شدم "

(حریر) \_\_ "خوب کارمندان دیگر چی؟"

(مژگان) \_\_ "آنهاى كه از اقتصاد فارغ شدن به سويه بالا تركى نميفهند ، و آنهاى كه تركى ميفهند از مسايل اقتصادى چيزى نميفهند ، اگر براى اين مشكل راه و چاره مناسب نسازم ،كارم ساخته است"

(حرير) \_\_ "تقصير شما چيست خودش تيلفون خود را خاموش كرده"

(مژگان) \_\_ "ميدانم اما آقا بكتاش هيچوقت خود را مقصر نميداند ،حالا چى كار كنم حرير"

بعد از چند لحظه فكر كردن پاسخ دادم من چهار سال در پهلو رشتهء اقتصاد زبان تركى را هم آموختم اگر كمك از من ساخته است دريغ نميكنم ،خانم مژگان كه از خوشى چشمانش برق ميزد گفت \_\_ "خيلى عالى پس امروز شما ،با آنها صحبت كنيد و بگوييد كه فردا خود آقا بكتاش با آنها جلسه خواهد گرفت ،اگر سوال هم داشتند دقيقاً كه شما ميتوانيد پاسخ بدهيد"

(حرير) \_\_ "نميدانم....درست است كوشش ميكنم كه موضوع را تا حدودى حل كنم "

ساعت ۱۰ قبل از ظهر بود كه مهمانان تشريف آوردند ، خانم مژگان آنها را به اتاق جلسه , Merhaba! رهنمايى كرد بعداً مرا صدا زد منم با تمام جرات وارد اتاق جلسه شدم \_\_ "hoş geldiniz"

(سلام ، خوش آمديد)

"Merhaba! ,hoş bulduk)(مهمانان) \_\_"

(سلام ، خوش باشيد)

"Ben Herir Püya (حریر) \_\_\_ .

Bu şirketin çalışanlarından biriyim, sayın Bektaş bugün bazı problemlerden dolayı şirkete gelemedi, bu nedenle bugün ben sizinle işbirliği yapıyorum"

(من حریر پویا استم یکی از کارمندان این شرکت آقا بکتاش به دلیل بعضی از مشکلات امروز به شرکت تشریف نیاوردند، به همین دلیل من با شما همکاری میکنم )

"Tamam (مهمانان) \_\_\_ , sayın Bektaş'ın kendisi olsaydı daha iyi olurdu, çünkü bu önemli bir konudur , ancak sizin varlığınızla ilgili bir sorumuz yok"

(درست است اگر خود آقا بکتاش اینجا میبودند بسیار خوب میشد، چون موضوع مهم است اما با بودن شما هم مشکلی نداریم )

"mükemmel, o zaman toplantıya başlarız (حریر) \_\_\_"  
(عالی پس جلسه را آغاز میکنیم )

جلسه یک ساعت طول کشید، موضوع در مورد همان جبران خساره بود آنها تاکید داشتند که فقط همان پولی را که زیادتر گرفته اند واپس میدهند، چون اطلاع نداشتند که پولی بیشتر گرفته شده است، منم که اصلاً تجربه کاری در این مورد نداشتم قبول کردم، آنها بسیار خوشحال شده، بعد از نوشیدن قهوه رفتند .

روشنی جای خود را به تاریکی داد، من هم به خانه برگشتم، متوجه چهره پریشان پدرم شدم که با دیدن من به لب هایش خنده نمایان گشت \_\_\_ "شکر که آمدی دخترم هر اس داشتم که



دیگر به خانه نیایی"

(حریر) \_\_ "پدر جان، مگر من به جز اینجا جای به بودن دارم، خودت تمام دنیای من استی"

با پدرم بعد از صرف غذای شب تا نیمه های شب صحبت کردیم، تمام قصه های نا گفته را برایم تعریف کرد (خصوصیات مادرم را، آشنایی خود را با او) اشک از چشمانم میریخت و دلم به حال خودم میسوخت بعد از اینکه پدرم تمام روز های شیرین خود و مادرم را برایم بیان کرد به بستر خوابم رفتم و گریه کنان خوابیدم.

بکتابش: پدرم را از میدان هوایی تسلیم شده به یک رستوران رفتیم غذای چاشت را آنجا صرف کردیم بعداً به خانه برگشتیم .

تمام روز را با فامیلم گذراندم و حتی یکبار هم گوشی ام را روشن نکردم، آنروز بسیار عالی گذشت، اولین روزی بود که بدون کار و خسته گی سپری کردم .

فردای آنروز از خواب بیدار شده وضو گرفته نماز صبح را ادا کردم زمانیکه گوشیم را روشن کردم متوجه ۲۰ تماس بی پاسخ از سوی کارمندان شرکت گردیدم، با خود گفتم "خدا خیر کند"

با خانم مژگان تماس گرفتم او تمام جریانات دیروز را برایم توضیح داد، خشم تمام وجودم را فرا گرفته بود تیلیفون را قطع کرده به عجله به طرف شرکت حرکت کردم به مجردیکه وارد شرکت شدم خانم مژگان و حریر را به دفترم صدا زدم ابتدا خانم مژگان را تا توانستم سرزنش کردم و او را گفتم تا از دفتر بیرون شود، بعداً نوبت حریر رسید تا حرفی بزند به سخن گفتن آغاز کردم \_\_ "مگر شما کی هستید که در مورد اینقدر موضوع مهم تصمیم میگیرید، کی هستید ها؟"

فقط یک هفته از آمدن تان میشود و شما با شرکای ترکی ما جلسه میگیرید، اصلاً موقف شما

در این شرکت چیست ؟

یک کارمند عادی که هیچ از کاروبار چیزی نمیفهمد فکر کردید که با خواندن چهار سال دانشگاه پروفیسور اقتصاد شده اید"

حریر چشم به زمین دوخته بود حتی یکبار هم به بالا نگاه نمیکرد ،بعد از ختم سخنانم از دفتر بیرون شدم و به موتر سوار شده حرکت کردم نمیدانستم باید کجا بروم اما بسیار اعصابانی بودم در طول را یکبار موتر را متوقف کردم خود را به آینه مقابل موتر دیدم با خود گفتم "زیاده روی نکردی بکتاش دختر بیچاره فقط قصد کمک داشت او بود که متوجه این موضوع شد خدایا من چی کار میکنم چرا اینقدر پرخاشگر استم ،البته که به دلیل رفتار زشت پدرم اینگونه شدم چون او همیشه با من اینطور رفتار میکرد منم عقده های پدرم را از دیگران می گرفتم "

بعد از مدت صحبت کردن با خود ،موتر را روشن کردم و دوباره به شرکت برگشتم میدانستم که مقصر خودم بودم اما غرورم اجازه معذرت خواهی را برایم نمیداد وارد دفترم شده با شرکای شرکت به تماس شدم بعد از مدت گفتگو آنها راضی شدند که مقصر هستم و جبران خساره میکنند.

جهانگیر: از خانه به مقصد شناخت بیشتر از آن دختر خارج شدم ،مقابل شرکت بکتاش پدرام موتر را متوقف کردم و منتظر بیرون شدن آن دختر بودم شاید هم او بیرون نمیشد چون ساعت کاری بود اما من بدون اینکه امید خود را از دست بدهم ،چند ساعت آنجا انتظار کشیدم تا که وقفهء غذای چاشت فرا رسید و آن دختر خانم با یک خانم دیگر از شرکت بیرون شدن با خود اندیشیدم " حالا نمیشود نزدیک او شوم چونکه شخصی دیگری هم در کنار اوست "

راننده خود را گفتم که برود و آن خانم که در کنار آن دختر چشم سبز است را مصروف کند او رفته آن خانم را صدا زد ،من هم بدون توقف نزدیک آن دختر خانم شدم بدون فکر کردن

شروع به حرف زدن کردم \_\_ "سلام من جهانگیر استم " همان لحظه آن دختر خانم با تعجب به من نگاه کرد منم ادامه دادم \_\_ "شاید برایتان عجیب باشد ،اما باید از یکی در مورد این شرکت بپرسم ،من هم میخواهم اینجا آغاز به کار کنم میخواستم در مورد معاش و شرایط کاری اینجا بپرسم "

که همان لحظه گفت \_\_ "نی نی هوش کنید که اینجا به کار آغاز نکنید وگرنه تا آخر عمرتان خود را نفرین میکنید ،درست است معاش خوب دارد اما رئیس اینجا یک انسان تحمل ناپذیر است معاش که میگیرید را از حلقوم تان بیرون میکند "

(جهانگیر ) \_\_ "یعنی چی؟! همه از اینجا و رئیس اش خیلی تعریف میکنند اولین باریست که شکایت یکی را میشنوم "

(حریر) \_\_ "من در مورد خود شرکت مشکلی ندارم ،شرکت بسیار منظم و خوب است فقط یک مشکلی که دارد رئیس اینجا یعنی آقا بکتاش است ،حرفهای که گفتم میان خود ما باشد چون معلوم میشود انسان با شخصیت هستید ،آقا بکتاش خیلی انسان بی احساس و عصبی است ،اصلاً نمیشود به خوبی با او حرف بزنید "

تا حرف دیگری بزنم ادامه داده گفت \_\_ "خوب حالا من باید بروم ،اما حرف هایم را جدی بگیرید هیچوقت اشتباه آمدن به اینجا را نکنید که بعداً پشیمانی سود ندارد "

پس از گفتن این حرف ها رفت ،خیلی شیوه حرف زدن او را پسندیده بودم ،بسیار دختر با وقار بود با خود گفتم "پس تنها من نیستم که از بکتاش متنفر است ،حتی کارمندان خودش هم در مورد او دید مثبت ندارند"

متوجه بیرون شدن بکتاش از شرکت گردیدم به عجله سوار موتر شدم بعد از چند لحظه راننده هم آمده گفت \_\_ "اسم آن دختر خانم را دانستم" پرسیدم \_\_ "از کی حرف میزنی" پاسخ داد \_\_ "همان که شما را مجذوب خود ساخته ،لطفاً انکار نکنید هر کس باشد میفهمد که از آن دختر خانم خوشتان آمده "

خندیدم \_\_ "خوب اسمش چیست "

(راننده) \_\_ "حریر"

با شنیدن اسمش لبخند به لب هایم ظاهر شده زمزمه کردم "حریر باور" چقدر تخلص من به اسمش میاید"

بکتاش وارد رستوران شد چشمانم دنبال حریر بود،پیش وجدان خود خیلی خجل بودم چون در حق او خیلی بی انصافی کرده بودم، متوجه شدم که با خانم فاطمه در یک میز نشستند ،دیگر مثل روز های قبل نمیخندید فهمیدم که به دلیل سخنانی تحقیر آمیز من بود بعد از صرف غذا با همهء همکاران دوباره به شرکت برگشتیم ،آنروز هم مثل روز های دیگر گذشت .

آن هفته مثل وزش باد های خزانی به سرعت در حال گذر بود و هر روز با وارد شدن به شرکت چشمانم دنبال حریر میگشت اما او برعکس حتی سلام هم نمیداد با خود گفتم "چرا من این دختر را اخراج نمیکنم در مقابل بی احترامی های او باید همین لحظه اخراج اش کنم اما نمی دانم چرا دلم نمیخواست .

حریر: با خود عهد بسته بودم که آنهمه توهین و تحقیر بکتاش را نباید بی جواب بگذارم اما اینکه چگونه خودم هم نمیدانستم، چند روز شده بود که متوجه نگاه های آقا بکتاش به خود شده بودم تا متوجه میشدم چشم برمیگرداند، فکر میکردم از نفرت است که یک روز فاطمه نزدم آمده گفت \_\_ "حریر جان یک موضوع را برایتان میگویم اما وعده بدهید که اعصابانی نمی شوید"

(حریر) \_\_ "درست است بگویید"

(فاطمه) \_\_ "متوجه شده اید که در این روز ها آقا بکتاش مخفیانه به شما نگاه میکند" ..

خود را نا آگاه جلوه داده گفتم \_\_ "چی؟؟ به من نگاه میکند؟"

(فاطمه) \_\_ "ها بخدا چندین بار متوجه شدم، او شخصی نیست که به زیردستان خود نگاه کند اما اولین باریست که متوجه نگاه های او به یک دختر شدم، حتی خودم هم متعجب شدم"

(حریر) \_\_ "نخیر حتما اشتباه متوجه شدید"

(فاطمه) \_\_ "نخیر چندین سال است که در این شرکت کار میکنم به هیچ دختر نگاه های او را ندیدم، حتی به مخاطبین خود در هنگام صحبت کردن نمیبیند ولی متوجه نگاه های مکرر او به تو شدم"

بعد از شنیدن گفته های فاطمه شک به دلم افتاد اما به خود گفتم "حریر تو کجا بکتاش پدرام کجا، او با آن همه هوا دار و دختران دور و بر اش تو را انتخاب میکند، چقدر ساده استی" بعد از گفتگو با فاطمه دوباره مصروف کار ها شدم که همان لحظه آقا بکتاش از اتاق خود بیرون شده خطاب به همهء ما شروع به سخن گفتن کرد \_\_ "سلام تقدیم میکنم به تمام شما

کارمندان عزیز، طوریکه اطلاع دارید یک هفته قبل، شرکای ترکی ما اینجا آمده بودند بعضی از مشکلات که در واردات رخ داده بود آنرا حل کردیم و آنها باید جبران خساره میکردند به همین دلیل امروز پول را به حساب من ارسال کردند و این پول تنها حق من نیست، حق تمام شما است چون زحمت به خرج دادید به همین خاطر در این ماه مقدار پول به معاش های شما هم اضافه خواهد شد"

بعد از حرف های آقا بکتاش همه گی برای او کف زدند، من که خیلی اعصابانی بودم با خود زمزمه میکردم "کار را کی کرد، کی خود نمایی میکند انسان خود خواه یکبار هم اسم من را یاد نکرد"

بعد از تمام کردن کار های آنروز به خانه برگشتم که متوجه حضور حوریه و مادرم شدم، بعد از احوال پرسی نشسته با هم حرف زدیم بعداً به اتاقم رفته لباس هایم را عوض کرده وارد آشپزخانه شده غذای شب را آماده کردم، بعد از صرف غذا من و حوریه به اتاقم رفتیم حوریه گفت \_\_ "حریر جان یک گیلایس چای برایم بیار"

منم از اتاق بیرون شدم تا برای او چای بیاورم که صدای مادر خاطره را شنیدم \_\_ "حوریه در ایران با یک پسر رابطه داشت، خیلی مرا به تنگ کرده بود هر چی برایش میگفتم که با او ملاقات نکن به حرف هایم گوش نمیداد مجبور شدم اینجا بیایم فکر میکردم که اصلاح خواهد شد اما در اینجا هم چشمانش به دنبال پسران است حیران گشتم که چی کار کنم از هیچ چیز هراس ندارد چند بار گفتم که به پدرت میگویم اما بی تفاوت گفت که بگو، به همین دلیل میخواهم او را به عقد یک مرد در ایران در بیارم، خانمش چندین سال قبل وفات کرده "سه طفل از آن خانم به جا گذاشته

با شنیدن گفته ها او خیلی ناراحت شدم به عجله داخل آشپزخانه شدم ترموز را گرفته به اتاقم رفتم اصلاً نخواستم حرفهای پدرم را بشنوم چون میدانستم که چقدر ناراحت شده بود، بعد از

داخل شدن به اتاقم پهلوی حوریه نشسته به صحبت کردن با او آغاز کردم اما او هیچ علاقه‌ای به صحبت با من نداشت با گوشی خود مصروف بود منم صدایم را بلند تر کردم \_\_ "میشود به حرف هایم گوش کنی حوریه "

(حوریه) \_\_ "هااا بگو میشنوم"

(حریر) \_\_ "تلفونت را کنار بگذار "

گوشی خود را بالای میز گذاشته گفت \_\_ "هله بگو که وقت ندارم "

(حریر) \_\_ "بیبین جان خواهر در این زمانه بالای هیچ کس اعتبار نیست، لطفاً متوجه باش که فریب کدام پسر را نخوری، چون این کار ها عاقبت خوب ندارد "

(حوریه) \_\_ "به تو چی ؟؟؟ که در زنده گیم دخالت میکنی اصلاً تو کی استی که آمدی به من مشوره میدهی، دلم زنده گیم، عاقبت من مربوط تو نمیشود "

بعد از سر و صدا از اتاقم بیرون شد منم به دنبال او رفتم مادر خاطره را گفت " همین لحظه باید از اینجا برویم من یک لحظه دیگر نمیتوانم اینجا بمانم "

مادر خاطره هم بدون اینکه جویای موضوع شود در آن نیمه شب با حوریه یکجا از خانه خارج شدند پدرم به دنبال آنها رفت هر قدر اصرار کرد اما آنها تکسی گرفته رفتند، دست هایم از شدت ترس میلرزید باورم نمیشد که حوریه اینطور دختر باشد خیلی وحشیانه رفتار کرد بعد از چند لحظه پدرم وارد خانه شده پرسید \_\_ "دخترم به خواهرت چی گفتی که آنقدر اعصابانی شده بود"

(حریر) \_\_ "بخدا پدر جان مقصد بد نداشتم تنها خواستم نصیحتش کنم چون حرفهای مادر  
خاطره را شنیدم خیلی ناراحت شدم خواستم کمک کنم "

پدرم در گوشه دهلیز نشست گفت \_\_ "واقعاً نمیدانم با چی لفظی زشتی کار حوریه را بیان  
کنم ،چی کار کنیم دخترم تمامش تقصیر من است چون من بالای سر او نبودم اینطور شد "

(حریر) \_\_ "نخیر پدر جان اصلاً تقصیر شما نیست انتخاب از خود حوریه بود شما خود را  
نا راحت نکنید "

(فرید) \_\_ "حالا گپ از گپ گذشته نظر به قصه های که خاطره کرد اگر جلو او گرفته نشود  
،خود را در بلا می اندازد"

(حریر) \_\_ "چرا در خانه ما نمیانند؟"

(فرید) \_\_ "من هم چندین بار گفتم اما خاطره ضد کرده ،خوب کاری از ما ساخته نیست اما  
بعد از این سعی میکنم حوریه را تحت نظر داشته باشم اگر از این کار های خود دست  
نکشید مجبور استیم با همان مرد کهن سال نکاح او را کنیم "

(حریر) \_\_ "پدر جان جدی هستی؟"

(فرید) \_\_ "دخترم چارهء دیگر ندارم ،مجبور به انجام این کار استم،امروز چندین بار  
میخواستم با او حرف بزنم اما اصلاً نزاکت های اجتماعی را نمیداند ، با این عادات بد و



دور از اخلاق یک دختر مسلمان خداوند عاقبت اش را به خیر کند"

ناراحتی مملو از خشم تمام وجودم را فرا گرفته بود اما هیچ کار از دست ما ساخته نبود چون (چیزی را که کشت کنی همان را درو میکنی) به همین منوال به مدت یکماه گهگاهی با حوریه و مادر خاطره دیدار میکردیم پدرم هم حوریه را تحت نظر گرفته بود اما همیشه تا پدرم دهن باز میکرد تا او را نصیحت کند، شروع میکرد به دعوا

روزها بسیار به سرعت میگذشت و من هم به کارهای شرکت بلدیت بیشتر حاصل میکردم با پسر به نام جهانگیر بعضی روزها مقابل میشدم خیلی پسر مودب بود، وجه مشترک بین من و او نفرت از بکتاش بود نمیدانستم که او چرا از بکتاش نفرت داشت شاید او را نیز توهین و تحقیر کرده بود .

بعد از سپری شدن یکماه اولین معاش زحمات خود را گرفتم با فلورانس به بازار رفته، دو دست لباس، یک تحفه برای فلورانس و یک دست دریشی برای پدرم گرفتم، زمانیکه به خانه برگشتم تحفه های پدرم را با معاش باقی مانده تسلیم پدرم کردم، او که خیلی خوشحال شده بود تشکری کرده پولم را دوباره برام داده گفت \_\_ "این پول پاداش زحمات شبانه روزی ات است پس متعلق به تو است"

هرچی اصرار کردم پدرم پول را نگرفت و برای من داد. فردای آنروز محفل با شکوهی به مناسبت تجلیل از اتحاد شرکت های افغان و ترک برگزار میگردد و قرار بود که اعضای تمامی شرکت هاییکه با کشور ترکیه قرار داد داشتند در آن محفل حضور یابند شب وقت تر خوابیده صبح بعد از ادای نماز یکی از لباس های را که روز قبل خریده بودم را پوشیده آماده رفتن شدم با پدرم بعد از صرف صبحانه از خانه بیرون شدیم و قرار بود پدرم مرا به محفل رسانده خودش به سر کار برود و در ختم محفل دنبالم بیاید، به موتر سوار شدیم در مقابل هتل که محفل آنجا برگزار میشد با پدرم خداحافظی کردم و از موتر پیاده

شدم بعداً وارد هتل شدم در یکی از میزها تمام کارمندان ما حضور داشتند تا بخواهم به آنجا بروم جهانگیر به مقابلم آمده احوال پرسى کرد خیلی متعجب شده بودم از او پرسیدم  
\_\_ "شما اینجا؟"

(جهانگیر) \_\_ "بلى ها، منم دعوت شدم"

(حریر) \_\_ "خوب است پس با اجازه تان من باید نزد همکارانم بروم"

(جهانگیر) \_\_ "آیا میشود چند لحظه صحبت کنیم؟"

(حریر) \_\_ "البته بفرمایید"

بكتاش: زمانیکه حریر وارد سالون شد نمیدانم چرا احساس خوب پیدا کردم، او به سوى ما میامد که جهانگیر به مقابل او آمده به صحبت کردن آغاز کرد، خیلی اعصابانى شدم "چرا باید یکی از کارمندان من باسخت ترین رقیب کارى ام حرف بزند" به عجله از جایم بلند شده به طرف آنها رفتم خطاب به حریر گفتم \_\_ "خانم حریر فکر نکنم مناسب باشد با رقیب کارى ما اینگونه صمیمی حرف بزنید"

حریر به تعجب به من نگاه کرده گفت \_\_ "رقیب کارى؟"

متوجه رنگ پریدهء جهانگیر گردیدم، فهمیدم که حریر از موضوع آگاهی ندارد ادامه دادم  
\_\_ "بلى ها، آقا جهانگیر یکی از سر سخت ترین رقیب های کارى ما هستند مگر شما اطلاع نداشتید"

حریر به سوى جهانگیر نگاه کرده گفت \_\_ "حقیقت دارد؟"

(جهانگیر) \_\_ "میخواستم به شما بگویم اما وقت نشد"

(حریر) \_\_ "واقعاً که چقدر شما انسان بد هستید پس به همین دلیل میخواستید در مورد شرکت از من اطلاعات بدست بیاورید، واقعاً متاسفم"

پس از ختم شدن سخنانش به سرعت به سوی دروازه خروجی رفت جهانگیر هم به دنبال او رفت خشم در وجودم هویدا شده بود "به چی حق به دنبال حریر میرود" من هم به دنبال آنها رفتم که حریر صدا زد "بیبینید آقا جهانگیر اگر یک قدم دیگر هم آمدید از خود گله کنید چقدر شما انسان پست هستید، فکر میکردید که من درباره شرکت به شما خواهم گفت اما (کور خوانده اید)"

حریر از دروازه بیرون شده رفت تا جهانگیر میخواست به دنبال او برود صدا زد "مگر نشنیدی چی گفت، چون نمیتوانستید از پس من بر آید حالا توسط دروغ و فریب به پیش میروید چقدر درمانده اید"

تا حرفی از دهنش بیرون شود از دروازه هتل خارج شدم حریر منتظر تکسی ایستاده بود نزدیک اش شدم \_ "دوست تان هم فریبکار برآمد"

(حریر) \_\_ "دوستِ چی؟؟ آقا او دوستم نبود فقط دنبال کار میشتگت منم برایش انسانیت کرده کمک میکردم، نمیدانم در مورد من چی فکر در سر دارید اما بدانید که درباره شرکت هیچ حرف به او نگفتم اما در مورد شما چرا که نه"

(بکتاش) \_\_ "در مورد من؟"

(حریر) \_\_ "بلی ها گفتم که چقدر انسان عصبی و بی احساس هستید"

(بکتاش) \_\_ "یعنی دوستی تان به این حد پیش رفته بود"

(حریر) \_\_ "لطفاً آقا بکتاش، حرف دهان تان را بفهمید، من با هیچ پسر دوست نمیشوم، اصلاً اینطور دختر نیستم، قبلاً هم گفتم که از روی انسانیت کمک شان کردم"

(بکتاش) \_\_ "مرا اشتباه درک کردید در این مدت فهمیدم که چقدر دختر خوب هستید، من هم از نگاه انسانیت گفتم، ببخشید اگر باعث ناراحتی شما شدم"

(حریر) \_\_ "مشکل نیست با اجازه حالا باید بروم"

(بکتاش) \_\_ "البته"

بعد از رفتن حریر دوباره وارد هتل شدم با خود زمزمه می‌کردم "پس من عصبی و بی احساس استم" که جهانگیر نزدیک من شده گفت \_\_ "حساب این کار تان را پس خواهید داد، انسان خود خواه"

به او لبخند زده بدون اینکه کدام جواب بدهم وارد سالون شدم.

حریر: خیلی بالای جهانگیر اعصابی بودم در طول را با خود زمزمه می‌کردم "انسان شناختن کار دشواریست خوب است که امروز آقا بکتاش چهره واقعی این پسر را برایم

نشان داد، اگر در مورد شرکت از دهانم حرف می‌گرفت چی کار می‌کردم " اما رفتار آقا بکتاش برایم خیلی عجیب بود، و اینکه به دنبال آمد عجیب تر اصلاً از او با این همه کبر چنین کار ها بعید بود و همچنان از اینکه نتوانستم در آن محفل بمانم ناراحت شده بودم، با پدرم تماس گرفته گفتم که "من خانه میروم چون به دلیل بعضی مشکلات نتوانستم در محفل شرکت کنم به همین دلیل به دنبال من به آن هتل نرو" پدرم پرسید " چرا دخترم مشکل چی ؟ "

(حریر)"مهم نیست پدر جان، هنوز خوب شد امروز کمی استراحت میکنم "

(فرید)"درست است دخترم، پس در خانه میبینیم خداحافظ .

بکتاش: در محفل آنروز در بین شرکت های افغانی شرکت ما امتیاز موفق ترین شرکت را گرفت خیلی خرسند شده بودم، اما نبود حریر در آن محفل از خوشی های من کاسته بود. با گذشت هر روز نمیدانم چرا، ولی در باره حریر بیشتر فکر می‌کردم، آهنگ ها در مورد حریر میگفتند، در چهره همه او را جستجو می‌کردم، خیلی حس متفاوت بود، با خود بی اراده میخندیدم.

یکروز مادرم نزد آمد پرسید\_\_"پسرم در این روز ها خیلی کار های عجیب میکنی، شاید خودت هم متوجه شده باشی"

اصلاً دوست نداشتم حرفهای دلم را با کسی در میان بگذارم اما این موضوع فرق میکرد، باید برای مادرم میگفتم چون حس ام در مقابل حریر متفاوت و خاص بود و میدانستم که تا اخیر اینگونه باقی خواهد ماند بعد از چند لحظه فکر و خیال پاسخ دادم\_\_"مادر فکر کنم از

یکی خوشم آمده "

بلافاصله مادرم از خوشی صورتم را بوسیده گفت \_\_ "خدایا شکر ، بلاخره شخصی پیدا شد  
که پسر دل سنگ ام را مجذوب خود کند"

(بکتاش) \_\_ "تشکر مادر جان از تعریف ات"

(لطیفه) \_\_ "نخیر پسرم حقیقت را میگویم ، خیلی نگران آینده ات بودم ، همیشه در فکر فرو  
میرفتم ، که تا چی زمانی اینگونه پیش خواهد رفت ، خوب دختر کیست؟"

(بکتاش) \_\_ "در شرکت تازه به کار آغاز کرده "

(لطیفه) \_\_ "چی زمانی با او معرفت حاصل خواهیم کرد ؟"

(بکتاش) \_\_ "مادر جان فکر نکنم که او در مورد من دید من مثبت داشته باشد "

(لطیفه) \_\_ "چطور امکان دارد که پسر جذاب مرا کسی نپسندد ، حتما گفته نمیتواند"

(بکتاش) \_\_ "نمیفهمم مادر جان "

(لطیفه) \_\_ "نگران نباش پسرم ، یکبار با پدرت هم میزنم ، ببینم او چی نظر دارد"

(بکتاش) \_\_ "پدرم او را میشناسد"

(لطیفه) \_\_ "اهااا پس پدرت او را میشناسد من نه!"

(بکتاش) \_\_ "نخیر مادر جان، موضوع قسمی نیست که شما فکر میکنید، پدر دختر، دوست پدرم است"

(لطیفه) \_\_ "خوب؟! کدام دوستش؟"

(بکتاش) \_\_ "اسمش آقا فرید است"

(لطیفه) \_\_ "فرید؟!، خوب من با او آشنایی ندارم، پس بیا با پدرت یکجا صحبت کنیم"

(بکتاش) \_\_ "نخیر مادر جان اول خودت حرف بزن که عکس العمل پدرم چیست، بعداً من حرف میزنم"

مادرم رفت تا با پدرم صحبت کند، خیلی اضطراب داشتم، نیم ساعت بعد مادرم مرا صدا زد، با قدم های آهسته به سوی اتاق پدرم حرکت کردم هر اس داشتم که اگر عکس العمل پدرم منفی باشد چی خواهد شد

وقتی داخل اتاق شدم پدرم آغاز کرد به سخن گفتن \_\_ "پسرم آیا حرفهای که مادرت با من در میان گذاشت صحت دارد؟"

(بکتاش) \_\_ "بلی پدر جان"

(صادق) \_\_ "ببین پسر من، فرید انسان خوب است و دخترش حریر نیز، اما آنها در سطح خانواده ما نیستند"

(بکتاش) \_\_ "در سطح خانواده ما نیستند یعنی چی؟"

(صادق) \_\_ "خودت میدانی، یکبار ما را با آنها مقایسه کن، چی وجه مشترکی میتوانی میان ما و آنها دریافت کنی، یکبار به خود نگاه کن تو رئیس یک شرکت بزرگ هستی و او یک کارمند عادی زیر دستت، تو باید با دختر که هم سطح و سویه خودت باشد ازدواج کنی"

(بکتاش) \_\_ "برای من این موضوعات مهم نیست، پول، ثروت و مقام هیچ وقت برای هیچ کس ابدی نبوده و نخواهد بود، اگر خدا بخواهد در یک روز شاه را گدا و گدا را شاه میسازد، هیچگاه نباید بخاطر پول و ثروت مغرور شویم، از دیدگاه من او یک دختر با شخصیت و مهمتر از همه یک دختر متدین و محجب است که او را از تمامی دختران دیگر که در اطرافم هستند متمایز میسازد، و اگر از دیدگاه شما هم سطح من نیست، یا او یا هیچ کس" بعد از گفتن این حرفها از خانه بیرون شده روانه شرکت شدم و اصلاً قصد برگشتن به خانه را نداشتم، شب را در شرکت سپری کردم با خود میگفتم "در این مدت کوتاه حریر با من چی کار کرده است با وجودیکه نمیدانم او هم مرا قبول خواهد کرد یا نه، این حالت را دارم" زمانیکه صبح آنروز از خواب برخاستم خیلی کسل بودم چون اولین بار بود روی تخت خودم خوابیده بودم، به مجردیکه از دفتر بیرون شدم، متوجه شدم که تمام کارمندان به من نگاه میکنند خانم مژگان به سوی ام آمده گفت \_ "آقا بکتاش شما شب اینجا بودید وقتی صبح وقت داخل دفتر شما شدم، شما را در حال خواب دیدم، شب هم آقا صادق با من تماس گرفته جويا احوال شما شدند"



(بکتاش) \_\_ "بلی بعضی کار ها را باید انجام میدادم به همین دلیل شب دوباره به شرکت برگشتم"

در حال صحبت کردن با خانم مزگان بودم که مادرم وارد شرکت شد ،اولین بار بود که به شرکت آمده بود ،نزدیکش شده پرسیدم \_\_ "مادر جان اینجا چی کار میکنی؟"

(لطیفه) \_\_ "پسرم از تو این کار های بعید است چرا گوشه ات خاموش است، شب خیلی نگرانتم شدیم، چون هیچ دوست نداری مجبور شدیم که از منشی ات جویا حال ات شویم ،پدرت میخواهد با تو حرف بزند بیا خانه برویم "

(بکتاش) \_\_ "نخیر مادر جان من به خانه برنمیگردم "

مادرم همان لحظه نگاهی به تمام کارمندان انداخته پرسید \_\_ "کدام یک از اینها است؟"

(بکتاش) \_\_ "مادر جان چی کار میکنی همه متوجه میشوند ،بس است که شب با منشی ام تماس گرفته مرا رسوا کردید من که طفل نیستم"

(لطیفه) \_\_ "طفل نیستی ،اما هیچوقت نافرمانی پدرت را هم نکردی ،و هیچوقت شب در بیرون نمانده بودی به همین دلیل نگرانتم شدیم بیا پسرم ضد نکن ،من تمام شب با پدرت "حرف زدم انشاءالله قبول میکند ،حالا بیا به خانه برویم اما ابتدا آن دختر را برایم نشان بده"

(بکتاش) \_\_ "درست است به خانه میایم ،اما هر وقت خواستگاری رفتی میتوانی حریر را ببینی قبل از خواستگاری نه"

(لطیفه) \_\_ "صحيح است ،میدانم که مثل همیشه انتخاب ات بهترین خواهد بود"

خانم مژگان را صدا زده گفتم " من به خانه میروم مسئولیت شرکت با تو " ،بعداً با مادرم به خانه برگشتیم تا وارد خانه شوم متوجه حضور پدرم در حویلی شدم با دیدن من گفتم \_ "یعنی اینقدر او را دوست داری که بخاطرش خانه را ترک میکنی؟"  
من چشم به زمین دوخته بودم و هیچ حرفی نَزدم پدرم ادامه داد \_\_ " تمام شب نخوابیده در مورد حرف هایت اندیشیدم حق با توست پول مهم نیست ،چون نخستین باریست که خودت بدون مشوره ما اقدام به کاری کردی و همچنان به این اندازه دلباخته آن دختر شده ای پس میرویم خواستگاری "

من که از خدایم بود پاسخ دادم \_\_ "هر چی خودت صلاح میبینی پدر جان "

پدرم خندیده گفت \_\_ "پس هر چی که من صلاح میبینم؟!چون خودت راضی هستی اینطور حرف میزنی اگر من در مورد کسی دیگر جز حریر حرف میزدم ،مطمئن استم که پاسخ ات اینگونه نمیبود"

من که از بس خجالت زده شده بودم چشم به زمین دوختم ،پدرم ادامه داد \_\_ "امشب با فرید به تماس شده با او حرف میزنم ببینم که او چی نظر دارد"

هیجان تمام وجودم را فرا گرفته بود خیلی خوشحال بودم ،از پدرم تشکری کرده همه وارد

خانه شدیم که بهرام به مقابل آمد\_\_ "اوو کی را در خندیدن میبینم، چشم هایم روشن چی شده شب کجا بودی؟ تمام شب دنبال ات گشتم"

(بکتاش)\_\_ "در شرکت بودم"

(بهرام)\_\_ "اوو نمیدانم چرا شرکت به ذهنم نرسید باید از همه اولتر به آنجا میرفتم، خوب حالا بگو موضوع از چی قرار است تمام شب مادر و پدرم با یکدیگر صحبت میکردند هر چی جویای موضوع شدم به من چیزی نگفتند"

(بکتاش)\_\_ انشالله امشب خبر میشوی"

از کنار بهرام گذشته وارد اتاقم شدم خیلی اضطراب داشتم، زیر لب زمزمه میکردم\_\_ "تا شب چگونه منتظر باشم " فقط چیزی که اضطراب من را کم میکرد کار کردن بود، منم لپتاپ ام را روشن کرده شروع به کار کردن کردم، زمان بیحد گُند میگذشت حتی این همه مصروفیت از هیجان من نمی کاست، هزار فکر منفی به ذهنم میآمد تا شب ۱ کیلو گوشتم آب شد، تا بلاخره، پدرم مرا صدا زد به عجله خود را به او رساندم .

(صادق)\_\_ "بیا پسرم که خبری خوش برایت دارم "

به دلیل هیجان بیش از حد دستهایم را به یکدیگر فشار میدادم، پدرم ادامه داد\_\_ "فرید گفت که در این مورد هیچ مشکلی ندارد، منم گفتم که فردا شب میاییم به خواستگاری "

بعد از شنیدن گفته های پدرم، قلبم تَند تَند میزد، گمان میکردم که همه صدای قلبم را میشنوند، دست های پدرم را بوسیده از او تشکری کردم، پدرم هم مثل همیشه نگذاشت که

چند لحظه خوشی خود را تجلیل کنم به سخن گفتن شروع کرد\_\_ "دختر فرید جان بسیار یک دختر خوب و آرام است، همیشه تعریف های او را از فرید شنیدم، پسرم بعضی اوقات فقط دوست داشتن کافی نیست توجه نیز مهم است خدا کند که قدر او را بدانی و این رفتار سرد را که با اطرافیان ات داری با او نداشته باشی، چون خیلی با ناز و محبت بزرگ شده است و سال ها بی مادری کشیده است "

(بکتاش)\_\_ "پدر جان البته که قدر او را میدانم، این چه حرف است "

(صادق)\_\_ "چون تو هیچوقت قدر داشته هایت را نمیفهمی، فکر میکنی از همه بلند تر استی و همه باید زیر دست تو باشند "

(بکتاش)\_\_ "لطفاً پدر فقط امروز مرا توهین نکن، فقط امروز، این کار را با من نکن "

همان لحظه بهرام وارد اتاق شد\_\_ "اووو به برادرم خواستگاری میروید و من بی خبر، اصلاً باورم نمیشود یعنی واقعاً بکتاش قصد ازدواج داری "

(بکتاش)\_\_ "چرا برای همهء تان اینقدر عجیب است، بهرام، مگر من انسان نیستم، من دل ندارم، همیشه در این خانه با من مثل یک موجود بی احساس رفتار میکنید، شاید من احساسات خود را برای کسی نشان نمیدهیم، غم و خوشی خود را با شما شریک نمیکنم، ولی منم از خود دل دارم، احساس دارم "

با گفتن این حرف ها از اتاق بیرون شده و به بام رفتم، هوا خیلی عالی بود، باد سرد زمستانی رویم را نوازش میکرد، چشمانم را بستم و به حریر فکر کردم همه خوبی و بدی

ها، جنجال های کاری از ذهنم دور شد، همان لحظه پدرم به کنارم آمد\_\_ "پسرم جوانی منم دقیقاً مثل تو بود من هم هیچوقت احساسات خود را به اطرافیانم ابراز نمی کردم، حتی تا حال هم همین طور استم، با وجودیکه خیلی دوستت دارم، ولی هیچوقت برایت نگفتم، نمیدانم که چرا اینگونه استم، اما عادت است که قابل تغییر نیست، پسرم اما از نگاه مادی هر چی از دستم آمد برایتان انجام دادم، آنقدر مصروف کار و بار شدم که اصلاً نتوانستم مهر و محبت پدری را برایتان هدیه بدهم، اما این را بدان که فرید برای دخترش هم پدری کرده هم مادری"

(بکتاش)\_\_ "درست است پدر جان، چی باید کرد گذشته را صلوات آینده را احتیاط تا حال مصروف کار بودی لطفاً بعد از این یک کمی وقت برای ما هم بگذار"

(صادق)\_\_ "البته پسرم هر چی از توام بیاید برایتان انجام میدهم، چون میدانم از عمرم چیزی زیادی باقی نمانده"

(بکتاش)\_\_ "خیر پدر جان عمر من فدای سرت"

حریر: زمانیکه وارد شرکت شدم متوجه عدم حضور آقا بکتاش شدم با خود گفتم خدا کند امروز کدام شخصی مهم نیاید چون حوصله توهین دوباره او را ندارم، اما شرکت کاملاً خالی معلوم میشد، جای خالی او هر لحظه احساس میشد .  
پس از تمام کردن کار ها به خانه برگشتم، بعد از عوض کردن لباس هایم، چند لحظه رفع خسته کردم، بعداً غذای شب را صرف کردیم .  
پدرم آن شب بسیار خرسند به نظر میرسید چندین بار دلیل خوشحالی اش را از او جویا شدم

اما اظهار داشت که فردا برایم خواهد گفت منم دیگر از او سوالِ نپرسیده خوابیدم .  
صبح آماده شده به شرکت رفتم اما آقا بکتاش باز هم نیامده بود ،آهسته آهسته نگران اش  
میشدم در دلم زمزمه میکردم "خدا کند خوب باشد" که همان موقع خانم مژگان صدا زد  
\_\_ "نمیدانم چی اتفاقی رخ داده است چند لحظه قبل آقا بکتاش تماس گرفت و گفت به دلیل  
اینکه بی نهایت شاد است چهار ساعت کاری را برای همه میبخشد بدون کثر معاش"

همه ما کنجکاو شده بودیم که چه چیزی میتواند او را اینهمه خوشحال بسازد که حاضر به  
بخشیدن چهار ساعت کاری گردد بعد از اتمام کار ها از شرکت ساعت ۳ بعد از ظهر  
بیرون شدم که متوجه شدم ،حَمَلَه ها در مقابل شرکت منتظر ما بودند یعنی با حَمَلَه ها نیز ۳  
هماهنگ کرده بود ، باخود گفتم "کاش هر روز اینطور خوشحال باشد هههه" به موتر سوار  
شده مقابل خانه پیاده شدم زمانیکه وارد خانه گردیدم حضور پدرم در این وقت روز در خانه  
برایم عجیب بود بعد از احوال پرسی پدرم پرسید \_\_ " دخترم امروز چرا وقت آمدی؟"

(حریر) \_\_ "نمیفهمم امروز آقا بکتاش به شرکت نیامده بود و به منشی خود گفته بود که  
امروز تمام کارمندان چهار ساعت قبل از ساعات کاری اصلی میتوانند به خانه برگردند "

پدرم خندیده گفت \_\_ "چقدر پسرِ دور اندیش است این بکتاش"

(حریر) \_\_ "چطور؟ و راستی پدر جان خودت چرا وقت تر برگشتی"

(فرید) \_\_ "بیا دخترم باید در مورد یک موضوع مهم با تو حرف بزنم ،اما لطفاً به عجله  
تصمیم نگیر"

(حریر) \_\_ "درست است پدر جان در مورد چی است؟"

(فرید) \_\_ "امشب یک فامیل بسیار محترم و شریف برای خواستگاری تو میانند، فامیل که هر دختر آرزوی عروس شدن به آن خانه را دارد"

پس از شنیدن کلمه خواستگار با خود گفتم " این اولین بار نیست که برای من خواستگار میاید اما نخستین باریست که پدرم در مورد یک خواستگار با من حرف میزند، هر بار که خواستگار میامد پدرم خیلی اعصابی شده آنها را جواب رد میداد، مگر اینها چی فرق دارند" سرم را بلند کرده جواب دادم \_\_ "پدر جان من نمیخواهم ازدواج کنم، چطور شما را تنها بگذارم"

پدرم ادامه داد \_\_ "بیبین دختر گلم، من که همیشه زنده نیستم حالا زمان ازدواج ات فرا رسیده است باید زنده گی ات را سرو سامان بدهی اگر این خواستگارت از خانوادهء خوب نمیبودند، میدانی که حتی برایت نگفته جواب رد میدام"

من هیچ پاسخی به پدرم ندادم، او ادامه داد \_\_ "میدانی کی است؟"

(حریر) \_\_ "نخیر پدر جان از کجا بدانم؟"

(فرید) \_\_ "صادق خواستگار تو برای پسرش بکتاش است"

با شنیدن نام بکتاش چشمانم از حذقه بیرون زده بود به عجله پرسیدم \_\_ "آقا بکتاش؟! رئیس شرکت ما را میگوی؟"

(فرید) \_\_ "بلی ها دخترم، خودت هم میفهمی که چقدر از شخصیت و مردانگی بکتاش خوشم

میاید بسیار پسر مودب است "

نمیدانستم به پدرم چی بگویم خیلی شوکه شده بودم اصلاً باورم نمیشد مگر چطور امکان داشت که " آقا بکتاش به آن بزرگی ، نام و نشان دختر ساده و فقیر مثل من را انتخاب کرده باشد ، یک فکر محال بود با وجودیکه از او خیلی نفرت داشتم اما در دلم حسی عجیب داشتم (حس تعجیب مملو از نفرت) اما اولین بار بود که پدرم را اینقدر خوشحال دیده بودم ، خیلی با افتخار حرف میزد ، حق به جانب هم بود ، چون آنها بسیار خانواده نامدار و با عزت بودند ، با خود در خیال غرق بودم که پدرم دوباره صدا زد \_\_\_ "دخترم حالا برو آماده شو چون ، قرار است امشب بیایند "

من که اصلاً خوش نبودم بخاطر خوشی پدرم آماده شدم و برای شب هم پدرم بعضی خوراکی ها آورده بود آنها را نیز آماده کردم . شب شد و آنها آمدن ، مادر بکتاش خیلی خانم مهربان ، پدرش هم انسان با شخصیت ، برادرش بهرام برعکس بکتاش شوخ طبع و اجتماعی بود با خود گفتم "پس بکتاش به کی رفته است؟"

آن شب عالی گذشت خانواده او را پسندیده بودم خود بکتاش نیامده بود ، بعد از چند لحظه صحبت کردن مادر بکتاش در مورد مادرم پرسید ، پدرم هم تمام موضوعات را برای آنها تعریف کرد خاله لطیفه (مادر بکتاش) نزدیک من شده روی من را بوسیده گفت \_\_\_ "تشویش نکن دخترم حالا من را مادر خود فکر کن شاید جای مادرت را گرفته نتوانم اما تا حد توان کوشش میکنم برایت مادری کنم ، واقعاً که انتخاب پسرم حرف ندارد همیشه بهترین انتخاب هاره را دارد "

من که خیلی تحت تاثیر قرار گرفته بودم دستان او را بوسیده تشکری کردم . به مدت یک هفته هر روز خواستگاری میامدند تا بلاخره روز جمعه پدرم بعد از مصلحت با من شیرینی خورد من را داد ، آنها هم گفتند که دو هفته بعد محفل شیرینی خوری بزرگ



را برگذار میکنند و عروسی را معطل میکنند یک یا دو سال بعد برگذار خواهد شد، تا با همدیگر معرفت بیشتر حاصل کنیم .

من که اصلاً خوشحال نبودم لبخندی پدرم برایم خوشی میآورد مثل این بود که با گذشت هر روز پدرم جوانتر میشد، خیلی خوشحال بود، مادر خاطره و حوریه از بس متأثر شده بودند اصلاً در روز های خواستگاری نیامدند. خاله لطیفه برایم گفته بود که نیاز به رفتن من به شرکت نیست بعد از محفل شیرینی خوری میتوانم به سرکار برگردم، من هم رضایت نشان دادم.

صبح روز شنبه بود که از یک شماره ناشناس برایم زنگ آمد گوشی را جواب دادم اما در ابتدا خاموش ماندم که صدای یک پسر به گوشم آمد\_\_ "بلی سلام حریر خوب استی؟"

(حریر)\_\_ "بلی شما؟"

بعد از خندیدن پاسخ داد\_\_ "شناختی بکتاش استم"

بعد از شنیدن اسم او یکباره زبانم بند شد هر چی میگفت "بلی میشنوی؟"  
هیچ حرف زده نمیتوانستم، نمیدانم مرا چی شده بود به بسیار مشکل پاسخ دادم\_\_ "بلی میشنوم"

(بکتاش)\_\_ "تبریک باشد نامزدی ما"

حیران گشته بودم که در پاسخ چی بگویم در جایم خشکم زده بود\_\_ "تشکر به خودت هم"

در جریان صحبت کردن بعد از گفتن هر کلمه به مدت چند لحظه هر دویم خاموش میشدیم

چون هیچ حرف به گفتن به یکدیگر نداشتیم، تا بکتاش مجبور شد خداحافظی کند، زمانیکه گوشه را قطع کردم به چند لحظه به فکر فرو رفته بودم \_\_ "حریر آنهمه نفرت که نسبت به او داشتی چی شد چرا اینقدر ساده استی، چرا با او رفتار نیک کردی" خیلی بالای خود اعصابانی بودم که همان لحظه دروازه تک تک شد، پدرم دروازه را باز کرد، فلورانس وارد خانه شده شروع به دعوا کرد \_\_ "تو چی قسم دوست استی، یعنی من یک ذره هم برایت ارزش ندارم که من را در جریان نگذاشتی"

نزدیکش شدم \_\_ "بیبین فلور جان، آرام باش به عجله شد حتی خودم هم نفهمیدم"

(فلورانس) \_\_ "به عجله شد؟؟؟، کی را فریب میدهی یک هفته شد که خواستگار میایند"

همان لحظه دست او را گرفته به اتاقم بردم اش شروع کردم به سخن گفتن \_\_ "فلور فکر کردی من خوشحالم، فقط که نمیدانی، چقدر از او نفرت دارم"

(فلورانس) \_\_ "ها منم به همین دلیل تعجب کردم، وقتی کاکا فرید با پدرم تماس گرفته این موضوع را بیان کرد خیلی حیران شده بودم، هله قصه کن چطور این موضوع رخ داد"

(حریر) \_\_ "خودم هم نمیدانم فلور، در این یک هفته خواستگاری اصلاً خود بکتاش را ندیدم و شرکت هم نرفتم"

(فلورانس) \_\_ "اووو بکتاش، آقا بکتاش گفتن ات چی شد؟"

(حریر) \_\_ "اذیت نکن، میدانی نظر به حرف های مادرش اینطور معلوم میشود که بکتاش

من را انتخاب کرده است و از آنها خواسته تا خواستگاری بیایند "

تمام جریانات را برای او تعریف کردم او که خوشحالی از چهره اش نمایان بود گفت \_\_ "کاششش من به جای تو میبودم حریر"

منم خندیده گفتم \_\_ "بیا مثل سریال های هندی جای های ما را تبدیل کنیم"

هر دو خندیدیم که فلورانس گفت \_\_ "یک فکر شیطانی به ذهنم آمد "

(حریر) \_\_ "چی؟"

(فلورانس) \_\_ "بکتاش در اوایل بسیار تحقیرت کرده بود ،نی؟"

(حریر) \_\_ "بلی که چی؟"

(فلورانس) \_\_ "حالا که دلباخته ات شده ،تو هم قصد آروز ها را از او بگیر"

(حریر) \_\_ "چگونه؟"

(فلورانس) \_\_ "مثلاً از امشب آغاز میکنیم ،ساعت ۱۲ شب با او تماس بگیر و بگو تا برایت

آیسکریم بیاورد در آن ناوقت شب و این هوای سرد سوپر مارکیت ها بسته میباشند

،سرگردان میشود"

ابتدا انکار کردم اما بعداً که توهین های او به یادم آمد راضی شدم .  
پس از صحبت های تمام نشدنی من و فلورانس، بلاخره او دوباره به خانه برگشت منم بعد از  
صرف غذای شب نماز خفتن را ادا کرده منتظر ۱۲ شب بودم .

جهانگیر: با گذشت هر روز وضعیت شرکت وخیم میشد ،خیلی سراسیمه شده بودم "با  
موجودیت شرکت که در راس آن بکتاش پدرام قرار داشت مگر امکان رشد شرکت من هم  
وجود داشت" تنهایی هم برایم خیلی سخت بود چون خانواده ام در هرات زنده گی میکردند.  
مصروف کار بودم که راننده ام وارد دفترم شد ،پرشان به نظر میرسید از او دلیل نگرانی  
اش را پرسیدم بعد از چند لحظه خاموشی گفت \_\_ "دو هفته بعد نامزدی بکتاش پدرام است"

خندیده پرسیدم "کی را بد بخت میکند؟"

( راننده) \_\_ "دختری که قرار است با بکتاش پدرام نامزد شود حریر است"

به عجله پرسیدم \_ "از کدام حریر حرف میزنی؟"  
خاموش بود و هیچ جوابی نمیداد ،من هم فهمیدم که همان حریر است که من شیفته اش شده  
بودم ،خشم سر اپایم را فراگرفته بود اوراق که در بالای میز قرار داشته را پس زده گفتم  
\_\_ "چطور امکان دارد؟! صد فیصد بکتاش اینکار را به ضد من کرده به همین دلیل در روز  
محفل هم مرا در مقابل حریر توهین کرد"

راننده ام سعی داشت تا من را آرام کند از او خواستم دو تکت پرواز به هرات بوک کند دقیقاً  
در همان روزیکه محفل شیرینی خوری بکتاش و حریر قرار بود برگزار شود .

او گفت \_\_ "چرا دو تکت"

پاسخ دادم \_\_ "یکی برای خودم،یکی برای حریر"

(راننده) \_\_ "برای حریر؟؟ فکر میکنید او آقا بکتاش را رها کرده با شما میاید؟"

(جهانگیر) \_\_ "در مورد آمدنش با خود مطمئن نیستم اما این را میدانم که راضی نیست با بکتاش نامزد شود چون میفهمم چقدر از او متنفر است حتماً او را مجبور کرده ،حالا زودتر برو و کار های لازم را انجام بده"

(راننده) \_\_ "درست است آقا،اما اگر به خواست خودش باشد چی؟"

(جهانگیر) \_\_ "اگر به خواست خودش باشد ،هیچ کاری به کارشان نخواهم داشت چون خوشی حریر خوشی من است"

(راننده) \_\_ "بسیار عالی ، اینست دوست داشتن واقعی و مردانگی پس من میروم تا کار های لازم را انجام بدهم"

پس از رفتن راننده نفس راحت کشیده کاری ها انتقال شرکت را به هرات شروع کردم ،  
"چون در کابل تا زمانیکه بکتاش باشد شرکت ما پیشرفت نمیکرد"

حریر: راس ساعت ۱۲ با بکتاش تماس گرفتم شادی از صدایش معلوم دار بود ،بعد از احوال پرسى برايش گفتم که همین حالا باید برایم آیسکریم بیاورد به دل خود گمان میکردم که اعصابانی شده به دعوا کردن شروع میکند ،اما بر عکس تصوراتم بسیار به لحن شیرین گفت \_\_ "درست است چرا که نی"

گوشی را قطع کرده خوابیدم فکر میکردم او هم حتماً خوابیده .  
با صدای زنگ گوشی ام از خواب بیدار شدم که متوجه تماس های بی پاسخ بکتاش شدم ۱۰  
تماس بی پاسخ، ساعت هم ۱ شب بود تیلفون را جواب دادم که گفت\_\_ "حریر دروازه را باز  
کن که آیسکریم را آوردم"  
من که از تعجب چشمانم از حدقه بیرون شده بود،گفتم\_\_ "شوخی نکن"

(بکتاش)\_\_ "شوخی چی؟!، نیم ساعت است که در مقابل دروازه ایستاده استم"  
تیلفون را قطع کرده با خود گفتم" در این زمستان آیسکریم از کجا آورده "تا قبل از باز  
نکردن دروازه با خود میگفتم" حتماً شوخی می کند"  
اما وقتی دروازه را باز کردم دیدم که در مقابل دروازه نشسته ،با دیدن من از جای خود  
برخاست ،بعد از احوال پرسی آیسکریم را داده گفت\_\_ "چون نمیدانستم چی طعمی را  
دوست داری ،از هر نوع آیسکریم که داشت با خود آوردم "  
بعد از گفتن این حرف خدا حافظی کرده رفت ،من که تعجب سراپایم را فرا گرفته بود حتی  
تشکری نکردم دروازه را بسته کردم و به اتاق خود رفتم ،آیسکریم را باز کرده خوردم  
خیلی خوش مزه بود ،اما واقعاً حیران گشته بودم ،بعد از تمام کردن آیسکریم خوابیدم  
،فردای آنروز مثل همیشه بعد از ادای نماز ،صبحانه را صرف کردیم، پدرم به سوی وظیفه  
رفت من هم مصروف کار های خانه شدم نزدیک های چاشت بود که دروازه تک تک شد  
زمانیکه دروازه را باز کردم با دیدن مادر خاطره و حوریه حیرت زده شدم ،خیلی گرم  
احوال پرسی کردند ،بعداً وارد خانه شده مادر خاطره به سخن گفتن آغاز کرد\_\_ "حریر  
جان،زود به نامزدت زنگ بزن به نان شب دعوت شان کن ،چون با آنها در روز های  
خواستگاری معرفت حاصل کرده نتوانستم میخواهم با آنها آشنا شوم "

(حریر)\_\_ "فکر نکنم که بتوانند بیایند چون مصروف تدارکات محفل شیرینی خوری هستند"

(خاطره) \_\_ "تو یکبار زنگ بزنی، بگو که مادرم میخواهد با شما آشنا شود، حتماً اینقدر برایشان ارزش داری که بیایند، یا که چون پول دار هستند برایت اهمیت قایل نمیشوند"

"(حریر) \_\_ "البته که من برایشان با ارزش استم درست است، تماس خواهم گرفت"

پس از گفتن این حرف از اتاق بیرون شدم تا میخواستم شماره بکتاش را دایر کرده با او تماس بگیریم که گوشی زنگ خورد خود بکتاش بود، گوشی را پاسخ دادم \_\_ "بلی سلام! خوب استی؟"

(بکتاش) \_\_ "تشکر خوب استم خودت خوب استی، ایسکریم را پسندیدی؟"

(حریر) \_\_ "بلی بسیار زیاد تشکر میبخشی که ازت تشکری کرده نتوانستم"

(بکتاش) \_\_ "فرق نمیکند، بخاطری تشکری کردن نیاورده بودم"

(حریر) \_\_ "بکتاش، امشب با تمام خانواده بیایید به خانه ما، مادر خاطره میخواهد با شما آشنا شود، شاید خاله لطیفه جان برایت در مورد مادر خاطره گفته باشد"

(بکتاش) \_\_ "البته، مادرم قصه کرد درست است، حتماً میاییم"

(حریر) \_\_ "پس درست است به امید دیدار"

(بکتاش) \_ "خداحافظ"

بعد از صحبت کردن با بکتاش به آشپزخانه رفته به غذا شب آماده گی گرفتم و همچنان با پدرم تماس گرفته موضوع را برای او توضیح داده گفتم تا مواد لازم را برای شب بیاورد ، همان لحظه حوریه وارد آشپزخانه شد خیلی به سر و وضع خود رسیده بود گمان میکردی به او خواستگاری میایند.

بکتاش: حرف زدن با حریر برایم خوش آیند بود موضوع مادر ناتنی او را هم مادرم برایم تعریف کرده بود ، به همین دلیل با خود عهد کرده بودم که باید به هیچ وجه او را ناراحت نکنم ، و برای او دنیای بسازم که جز خندیدن و شاد بودن دیگر چیزی را تجربه نکند .  
به مادر و پدرم گفتم که امشب خانواده حریر ما را به غذا شب دعوت کرده اند آنها هم خوشحال شدند ، بیشتر از همه بهرام خوشحال بود چون اظهار داشت که شخصیت حریر را خیلی پسندیده است به اتاقم رفته به آماده شدن آغاز کردم اما هیچ یک از لباس هایم به دلم نمی نشست تا بلاخره که یک یخن قاق سیاه را با یک پتلون سفید انتخاب کردم چون نظر به اینکه حریر همیشه سیاه به تن میکرد حدس زدم که رنگ دلخواه او شاید سیاه باشد ، همه خانواده بعد از آمده شدن به سوی خانه آنها حرکت کردیم .

حریر: بعد از آمدن پدرم به غذا پختن آغاز کردم قابلی، قورمه گوشت و چپس پختم نمیدانستم که مناسب خانواده آنها بود یا خیر اما ما همین قدر توان داشتیم، پس از آماده کردن غذا میخواستم به اتاقم بروم تا آماده شوم که پدرم وارد آشپزخانه شد \_\_ "دخترم این کار خاطره برایت عجیب نیست؟"

(حریر) \_\_ "بلی پدر جان خیلی عجیب است اما خدا کند فکر شوم در ذهن نداشته باشد"



(فرید) \_\_ "نه نه فکر نکنم انشاءالله که ندارد ،حالا برو دخترم آمده شو"

(حریر) \_\_ "درست است پدر جان "

وارد حمام شده به دست و صورتم آب زدم بعداً به اتاقم رفته لباس هایم راگشتم تا برای آن شب لباس انتخاب کنم ،نمیدانم چرا کمی هیجان داشتم یکی از لباس هایم را به تن کردم مثل همیشه چادرم را به سر کرده از اتاقم بیرون شدم که دروازه تک تک شد دست هایم به لرزیدن شروع کرد "خدایا من را چی شده؟" پدرم از اتاق نشیمند بیرون شده گفت \_\_ "چرا باز نمیکنی دخترم؟"

تا حرفی بزنم دروازه را باز کرد بکتاش شان پشت در بودند پس از سلام علیکی در خانه نشیمند نشستند رفتار مادر خاطره و حوریه غیر قابل تصور بود ،با آنها خیلی صمیمی و گرم رفتار میکردند ،مخصوصاً رویه حوریه یکبار به صحبت کردن با بکتاش شروع میکرد یکبار هم با بهرام.

بکتاش که اصلاً به حرف او اهمیت نمیداد و سعی میکرد با من حرف بزند ،ولی بهرام تمسخر آمیز با حوریه حرف میزد ،من و پدرم زیر آب و عرق شده بودیم چون نگاه های مادر و پدر بکتاش به سوی حوریه تحقیر آمیز بود،چون رفتار او شبیه دختران مودب نبود. خوب بعد از غذای شب در مورد محفل شیرینی خوری و خرید صحبت کردیم خاله لطیفه اظهار داشت تا روز محفل باید آرایشگاه بروم اما من در پاسخ جواب رد داده گفتم که یک دوستم آرایشگر است او مرا آرایش خواهد کرد ،بعد از اصرار بیش از حد من راضی شد بکتاش هیچ حرفی نمیزد فقط به من نگاه میکرد اینکار او باعث شده بود که درست حرف زده نتوانم آن شب هم مانند شب های دیگر گذشت به اتاقم رفته خوابیدم آن شب حوریه و

مادر خاطره نیز در اتاق من خوابیدند، روز بعد، پس از صرف غذای چاشت به خانه برگشتند، تا آخر آن هفته هر بهانه بی جا می‌گرفتم تا بکتاش را اعصابانی کنم اما برعکس حتی حَم ابرو نکرده خواسته هایم را به جا می‌آورد .

هفته دوم شروع شد و آن هفته باید خرید شیرینی خوری را انجام میدادیم .

روز شنبه ساعت ۹ صبح بود که دروازه تک تک شد ،خاله لطیفه به دنبالم آمده بود ، بعد از آماده شدن از پدرم اجازه گرفتم و با خاله لطیفه از خانه بیرون شده به موتر سوار شدیم ،بکتاش راننده گی میکرد به دنبال مادر خاطره و حوریه رفتیم اما مادر خاطره نخواست با ما بیاید حوریه را گرفته به طرف بازار شهر نو روان شدیم ،از نیامدن مادر خاطره خوشحال بودم چون نمیخواستم مشکل ایجاد شود ،در جریان خرید بکتاش به جلو ،من ،حوریه و خاله لطیفه به دنبال او به پیش میرفتیم ،چندین لباس را برایم انتخاب کردند ،ولی من اظهار داشتم که حجاب میکنم بکتاش هم گفت که بسیار عالی ،به نیمه های خرید رسیده بودیم که حوریه به پهلو بکتاش رفته به صحبت کردن با او آغاز کرد ،نمیدانم چرا اما خیلی اعصابانی شده بودم ،معلوم دار بود که عامل این اعصابانیت من حسودی بود ،ابتدا هیچ عکس العمل نشان ندادم اما صبر آدم هم یک حدی دارد ،منم به آنها نزدیک شده صدا

زدم\_ "بکتاش جان هیچ فکر نمی‌کردم که اینقدر انسان اجتماعی باشی "

با گفتن این حرف دوباره به پهلوی خاله لطیفه برگشتم ،بکتاش که انسان فهمیده بود ،دانست که من نمیخواهم که او با حوریه حرف بزند برگشته به کنار ما آمد ،همان لحظه خاله لطیفه آهسته به من گفت \_\_ "اصلاً از رفتار خواهرت خوشم نمی‌آید ،حریر جان اشتباه درک نکن

اما دختر باید مثل خودت سنگین باشد ،از حرفم خفه نشوی جان خاله "

پاسخ دادم \_\_ "اصلاً چرا خفه شوم ،خاله جان ،حرف شما درست است"

به همین منوال هفتهء خرید هم گذشت ،یکروز قبل از محفل شیرینی خوری ما ،پدرم نزد آمده گفت که میخواهد با من حرف بزند منم گفتم میشنوم پدر جان، او آغاز کرد به سخن

گفتن\_\_ "دخترم فردا خاطره و حوریه به ایران بر میگردند"

(حریر) \_\_ "چییی؟؟ چرا؟"

(فرید) \_\_ "چون خاطره میخواهد نکاح حوریه را با همان مرد کهن سال کند ، هر قدر سعی کردیم نتوانستیم او را اصلاح کنیم ، به نظرم منطقی ترین کار این است که با همان مرد نکاح کند ، فکر کنم آنروز هم که خانواده بکتاش را به خانه ما دعوت کرده بود خواسته اش این بود که آنها حوریه را به پسر خورد شان بهرام بیسندند اما از رفتار آنها خاطره فهمید که از حوریه خوش شان نیامده"

(حریر) \_\_ " بلی پدر جان منم شک کرده بودم اما آن مرد که سه طفل دارد "

(فرید) \_\_ "بلی دخترم ، اما چارهء دیگر نداریم ، هر کس نتیجه کار های خود را میگیرد مطمئن استم با این اخلاق بد که دارد کدام روز خود را به بلا خواهد انداخت به همین دلیل قبل از اینکه زنده گی خود را تباه کند باید جلو اش گرفته شود"

(حریر) \_\_ "بلی پدر جان حق به جانب هستید"

(فرید) \_\_ "ها دخترم خود را خفه نساز بخاطریکه در محفل تو نمیباشند ، چون نبود آنها بهتر از حضور شان است"

به پدرم گفتم که ناراحت نیستم اما فقط خدا از دلم آگاه بود "یعنی باید در روز محفل من میرفتند " خیلی اعصابانی بودم ، منم که دیگر کسی نبود که اعصابانیت ام را بالای او خالی

میکردم به بکتاش زنگ زده برایش گفتم "که از لباس شیرینی خوری ام خوشم نیامده " یک عکس را برایش فرستاده گفتم "باید این لباس را از ترکیه برایم بیاوری "

او ام در جواب گفت \_\_ "هر چی تو بگویی"

(حریر) \_\_ "به هوش که هستی ، فردا محفل است"

(بکتاش) \_\_ "نگران نباش ، فردا همین لباسی را که انتخاب کردی به تن خواهی کرد "

اصلاً از کار های بکتاش سر در نمی آوردم "مگر چطور در یک روز لباس را برایم تهیه خواهد کرد"

بکتاش: ساعت ۱۰ قبل از ظهر بود ، به عجله یک تکت رفت و برگشت به ترکیه را بوک کردم ، بعداً آماده شده کارت بانکی ام را گرفته به مادرم احوال دادم و به طرف میدان هوایی حرکت کردم ، ساعت ۲ بعد از ظهر پرواز بود و فردای آنروز ساعت ۷ صبح هواپیما دوباره به کابل برگشت میکرد ، منم که چیزی به جز حریر برایم ارزش نداشت بدون فکر کردن حرکت کردم به سوی هواپیما .

به مجرد نشست کردن هوا پیما با شرکای تجاری ما که در ترکیه دوکان داشتند تماس گرفته عکس لباس که حریر فرستاده بود را ارسال کردم و گفتم که هر کدام شان که اینطور لباس دارند را آماده کنند .

ساعت به سرعت در حال گذر بود اما از هیچ یک از آنها تماس نمی آمد ، منم بیشتر دوکان های که در ترکیه میشناختم را گشتم اما نمیدانم که حریر عکس آن لباس را کجا کرده بود هر قدر به دنبال اش گشتم ، موفق به دریافت آن نشدم ، تا بلاخره که ساعت ۸ شب یکی از

دوستانم تماس گرفته گفت که لباس را پیدا کرده ،خیلی خوشحال شدم ،لباس را تسلیم شدم ،اما خیلی نگران بودم و با خود میگفتم "خدا کند که این لباس را بپسندد " آهسته آهسته صبح شد به میدان هوایی رفته ساعت ۷ هواپیما حرکت کرد و ساعت ۱۰ به کابل رسیدیم ،بعد از طی مراحل میدان هوایی به عجله به سوی خانه حریر شان حرکت کردم.

حریر: روز نامزدی فرا رسید پدرم صبح وقت بعد از آمدن فلورانس آماده شده با کاکا صادق به طرف هتل رفتند جهت بررسی تنظیمات هتل. (بکتاش برعکس تصوراتم خیلی پسر مهربان ،با شخصیت و مودب بود ،با گذشت آن دو هفته مهر او به دلم جا گرفته بود و همچنان شناخت بیشتر از او حاصل کرده بودم ) پس از آمدن فلورانس حمام گرفتم و منتظر آمدن خاله لطیفه بودم که دروازه تک تک شد ،ساعت ۷:۳۰ صبح بود با خود گفتم چقدر وقت آمدن ،چون محفل ساعت ۵ آغاز میشد ،در را باز کردم که متوجه حضور جهانگیر گردیدم تا حرفی بزنم گفتم \_\_ "سلام خوب هستید؟"

(حریر) \_\_ "ممنونم خیریت است؟"

که همان لحظه جهانگیر بدون مقدمه شروع کرد به حرف زدن \_\_ "بلی خیر و خیرتی است ،بیبیند حریر جان میدانم که شما هم مثل من از بکتاش متنفر هستید ،ولی نمیفهمم که چرا نامزدی با او را قبول کردید ،شاید هم بخاطر انتقام گرفتن از او باشد ،دلیل اصلی را نمیدانم ،اما ضرور نیست این کار را انجام بدهید،امشب من به هرات سفر دارم ،بیایید شما هم با من بروید،این بهترین انتقامی است که میتوانید از بکتاش بگیرید ،در محفل شیرینی خوری او را رها کرده فرار کنید از شرم و خجالت نمیتواند به کسی نگاه کند"

با شنیدن گفته های جهانگیر خشم تمام وجودم را فرا گرفته بود، مگر این خود را چی فکر کرده " آغاز کردم به سخن گفتن \_\_ "چی؟ کی گفته که من از بکتاش نفرت دارم، هر کس که این حرف را گفته سخت در اشتباه است، من اصلاً از او نفرت ندارم، برعکس خیلی خوشحال هم استم که نامزد شخصی مودب مانند بکتاش میشوم، و ها هیچ کاری خلاف او هم نخواهم کرد"

(جهانگیر) \_\_ "ببیند، اگر بکتاش شما را مجبور کرده هیچ کاری کرده نمیتواند، و اگر بخاطری پدرتان نگران هستید او را هم با خود میبریم"

(حریر) \_\_ "چی گفته میروید، شما با خود چی فکر کردید، هیچ کس مرا مجبور به کاری نکرده من خودم با این وصلت موافق هستم، همین حالا از اینجا بروید وگرنه با بکتاش تماس گرفته برای او خواهم گفت "

(جهانگیر) \_\_ "خوب آرام باشید، فهمیدم یعنی او را میخواهید؟"

(بکتاش) \_\_ "چند بار باید برایتان بگویم "

(جهانگیر) \_\_ "درست است پس خوشی شما خوشی من است، کاری از دست من بر نمی آید، خدا کند بکتاش لیاقت شما را داشته باشد "

(حریر) \_\_ "البته که دارد "

(جهانگیر) \_\_ "پس درست است، من امشب به هرات برمیگردم و بعد از این حتی اسم شما

را نمیگیرم ،خدا کند با او زنده گی خوش داشته باشید"

جهانگیر خداحافظی کرده رفت من هم خطاب به او صدا زدم\_ "اگر بکتاش واقعی را بشناسید اصلاً در مورد او اینگونه حرف نخواهید زد "

بعداً دروازه را بسته کرده به سوی اتاقم رفتم که فلورانس پرسید\_\_ "کی پشت در بود ؟!حریر"

(حریر) \_\_ " خانه را اشتباه کرده بود"

ساعت ۹ صبح خاله لطیفه با یک آرایشگر آمد ،برای آنها چای آوردم و چند لحظه با هم صحبت کردیم و جریان رفتن مادر خاطره و حوریه را برای او تعریف کردم او گفت که در موردش اصلاً فکر نکن و کاملاً موضوع بحث را تغییر داده گفت \_\_ "بکتاش دیروز رفت ترکیه هر چی اصرار کردم که نرو فردا محفل ات است ،اما اظهار داشت که یک لباس را برای تو در آنجا پسندیده و باید دنبال آن لباس برود "

(حریر) \_\_ "چی؟یعنی واقعاً رفت ترکیه!؟"

(لطیفه) \_\_ "بلی دخترم آیا خودت در جریان بودی ؟"

(حریر) \_\_ "بلی ها خاله جان دیروز من از روی شوخی تصویر یک لباس را برایش فرستادم ،اما فکر نمیکردم جدی بگیرد و بخاطر یک لباس به ترکیه برود"

(لطیفه) \_\_ "دخترم بسیار خوشبخت استی ،بکتاش برای هیچ کس اینهمه از خود گذری

نکرده است، حتی برای من"

بعد از چند لحظه سکوت ادامه داد "حالا بیا تا برای شب آماده ات کنند"

با خود گفتم "چی ذهنیت اشتباهی در مورد او داشتم واقعاً که هیچ کس را نباید از ظاهر

قضاوت کنیم، یعنی فقط بخاطری خوشحالی من تا ترکیه رفته!"

با خاله لطیفه وارد اتاقم شدیم فلورانس که خشم از چهره اش نمایان بود نزدیک من شده

پرسید "چرا با خود آرایشگر آورده؟"

(حریر) "نمیدانم شاید بخاطر خود آورده باشد"

(فلورانس) "از همین حالا گفته باشم که اجازه نمیدهم در کار های من دخالت کند"

(حریر) "درست است اجازه نده"

ساعت در حال گذر بود، دو دل بودم که باید کدام لباس را به تن کنم که همان لحظه دروازه

تک تک شد اینبار فلورانس دروازه را باز کرد ،بکتاش در مقابل در ایستاده بود بعد از

احوال بررسی پاکت لباس را بریم داده گفت "امیدوارم همان چیزی باشد که تصویرش را

فرستاده بودی" بعداً چند لحظه با خاله لطیفه حرف زده ، رفت اظهار داشت که باید زودتر

برود چون وقت کم است ،پس از رفتن او همهء ما وارد اتاقم شدیم فلورانس گفت " زودتر

پاکت را باز کن تا لباس ات را ببینیم "

زمانیکه پاکت را باز کردم با دیدن همان پیراهن که در تصویر بود و کمان زیبایی که

مربوط همان پیراهن میشد که با گل ها و مهره های بسیار زیبا تزیین شده بود ،اشک خوشی

از چشمانم جاری شد ،فلورانس گفت "وای چقدر زیبا حریر"



وقتی به من نگاه کرد به تعجب پرسید\_\_ "چرا گریه میکنی"  
تا پاسخی بدهم خاله لطیفه روی مرا بوسیده گفت\_\_ "این اشک خوشی است "  
بعداً اشک هایم را پاک کرده ادامه داد\_\_ "حالا برو آماده شو دخترم"

بکتاش: از خانه حریر شان بیرون شده سوار موتر شدم لحظهء نگذشته بود که تماس بهرام  
آمد\_\_ "کجا هستی بکتاش، بیا که همه انتظار تو را میکشند، پدرم برای بررسی تنظیمات  
هوتل رفته اما چند بار تماس گرفته جويا تو شد "

(بکتاش)\_\_ "چند لحظه بعد میرسم "

(بهرام)\_\_ "درست است عجله کن"

گوشی را قطع کردم .

به مجردیکه به خانه رسیدم حمام کرده ،دریشی را که مطابق لباس حریر از ترکیه خریداری  
کرده بودم به تن کردم ،نکتایی و دستمال جیبی ام را با پیراهن او ست کرده بودم ،بهرام را  
صدا زده گفتم تا تحایفی را که به عنوان تحفه نامزدی برای حریر از ترکیه خریداری کردم  
را تسلیم شود ،با گل زدن موتر تحایف او را نیز به شکل خاص تحفه بزند.

خوب باید برایتان توضیح بدهم که تحفه های حریر از کجا شد.

(زمانیکه به دنبال پیراهن حریر میگذشتم از مقابل یک عطاری گذشتم به ذهنم رسید که باید  
به حریر یک عطر خاص بگیرم وارد دوکان شده چندین عطر را امتحان کردم، پس از  
امتحان کردن عطر ها ،بوی یکی از آن ها را خیلی پسندیدم، از عین عطر به خود مردانه و

به حریر زنانه اش را انتخاب کردم، از دیدگاه من بهترین عطر همان دوکان بود ولی از اینکه حریر آنرا می‌پسندد یا نه متزدد بودم، بعد از پرداخت پول از دوکان خارج شده به امید اینکه پیراهن را دریافت خواهم کرد، مطابق همان پیراهن برای خود دریشی خریداری کردم، ولی برای یافتن پیراهن مجبور بودم تا دوکان های دیگر را نیز بگردم در همان جریان در هر دوکان، هر آنچیزیکه به چشمم میخورد، حریر را در آن تصور کرده بدون فکر کردن آنرا میخریدم، اصلاً متوجه نشدم بعد از نیم ساعت خریدها دیگر قابل حمل نبود، با خود خندیده گفتم "من که هرگز برای خود اینهمه خرید نکرده بودم"

بهرام آمد تمام تحایف را تسلیم او کردم جز عطر که آنرا در پاکت لباس حریر گذاشته بودم.

حریر: زمانیکه برای آماده شدن پاکت لباس را باز کرده لباسم را بیرون آوردم، متوجه بستهء که خیلی زیبا تحفه زده شده بود شدم ولی نمیدانم چرا قبلاً متوجه این بسته نشده بودم، شاید به دلیل اینکه همان لحظه با دیدن پیراهن چشمانم مملو از اشک شده بود، با هیجان بازش کردم خیلی عطر زیبا با بوی خاص در آن بود.

بعد از پوشیدن لباسم از آن عطر اندک روی لباسم زدم، بعداً در چوکی نشستم تا فلورانس آرایش ام را آغاز کند، بعد از ختم آرایشم زمانیکه فلورانس میخواست حجابم را شکل دهد خاله لطیفه صدا زد "این دختر که با خود آوردم در شکل دادن حجاب بسیار ماهر است بگذار تا این دختر خانم چادر ات را دیزاین بدهد"

به طرف فلورانس نگاه انداختم او هم آهسته گفت \_\_ "خوب است بگذار او چادر ات را شکل دهد منم در این مدت آماده میشوم"

منم به سوی خاله لطیفه نگاه کرده گفتم "درست است خاله جان"

آن دختر خانم روسری ام را شکل داده کمانم را نیز بالای سرم گذاشت "

واقعاً که همانند گفته های خاله لطیفه خیلی در کارش ماهر بود .

آهسته آهسته آماده شدم، مادر بکتاش نزد من آمده گفت \_\_\_ "مانند ماه شدی دختر زیبایم واقعاً که رفتن بکتاش تا ترکیه ارزشش را داشت این لباس خیلی برایت می‌زیید نظر نشوی، حالا بیا که وقت رفتن است"

همه یکجا از خانه بیرون شدیم که با دیدن موتر گلپوش بی‌اراده صدا زدم \_\_\_ "چقدر زیبا" تمام همسایه‌های مان از کلکین‌های خود در حال تماشا کردن ما بودند، بکتاش بیشتر از روزهای دیگر خیلی شیک شده بود، دروازه موتر را باز کرده، برایم گفت \_\_\_ "خیلی زیبا به نظر میرسی"

هیچ جواب نداده سوار موتر شدم، او نیز سوار موتر شد و به سوی هتل حرکت کردیم، در مقابل هتل از موتر پیاده شده وارد سالون گردیدیم، تمام همکارانم در محفل حضور داشتند اولین بار بود که آنها را جز لباس رسمی میدیدم، خانم مژگان و فاطمه بسیار زیبا شده بودند، خیلی خوشحال بودم.

اما نگاه‌ها و زیر لب گفتن‌های بعضی‌ها مرا اذیت میکرد.

در تمام محفل نگاه‌های بسیاری از دختران به سوی بکتاش بود، اما نگاه‌های بکتاش به من، به همین دلیل هیچی برایم مهم نبود چون بکتاش با من بود.

در اواخر محفل بعد از قطع کردن کیک، بهرام با یک کارتن بزرگ که با گل‌های زیبا تزیین شده بود به سوی ما آمده آن کارتن را بالای میز مقابل ما گذاشت، بکتاش از من خواست تا کارتن را باز کنم، با باز کردن آن چشمانم برق زد (خیلی لباس‌های زیبا و بعضی زیورات انتیک در آن کارتن بود)

از بکتاش تشکری کردم او هم گفت "که ذوق‌ات را نمیدانستم به همین دلیل به ذوق خود گرفتم" واقعاً که ذوق‌اش حرف نداشت

فلورانس در تمام محفل در کنارم بود و برایم گوش زد میکرد که باید اول به سر او دست

بکشم ، من هم در جواب گفتم\_\_ "دیگر کی را دارم تو یگانه دوست و خواهرم هستی" در همان لحظه پدرم نزد آمدنم سرم را بوسید و برایم آرزوی خوشبختی کرد ،منم دست او را بوسیده تشکری کردم ،بکتابش هم دست پدرم را بوسید ،بعداً پدر و مادر بکتابش نیز آمدند پس از گرفتن عکس دسته جمعی فلورانس گفت که باید گل را به عقبم بی اندازم تا یکی از دختران محفل آنرا بگیرد ،منم بدون اینکه آنکار را کنم گل را به او دادم و به او گفتم " انشالله تو هم خوشبخت شوی" خندیده از من تشکری کرد .

به آخر های محفل رسیدیم همه در حال رفتن بودند ،تمام همکارانم نزد آمدنم تبریکی دادند پس از چند لحظه صحبت کردن آنها هم رفتند ، بکتابش در حال حرف زدن با پدرم بود چند لحظه به آنها نگاه کرده بعداً چشمانم را بستم ،خود را خوشبخت ترین دختر دنیا احساس میکردم، به عالم خیال پناه بردم"مگر من چی کار نیک کرده بودم که اینهمه خوشبختی نصیبم شد"

که به یاد حرف مادر فلورانس افتادم (منبع این همه خوشبختی من دعای پدرم بود) واقعاً که دعای پدر و مادر گنج است برای فرزندش پس اگر میخواهید در زنده گی خوشبختی را تجربه کنید پدر و مادر تان را راضی نگهدارید.

#نوت:دوست دارم پایان داستان هایم به خوشی ختم شود چون اصلاً نمیخواهم با خواندن نوشته هایم تصویری بد از زنده گی در ذهن شما انعکاس یابد ،اگر در حالت زنده گی دشوار قرار دارید نا امید نشوید چونکه روز های خوش در انتظار شما است ،حیات تان را مطابق نظام اسلامی عیار سازید، هر زمانی که سختی را تجربه کردید بدون شک بدانید که در امتحان الله (ج) قرار دارید زیرا خداوند انسان را در خصوص آرزو ها آفریده ،چنانچه یک ضرب المثل قدیم وجود دارد " نا امید شیطان است" ،هیچگاه از دشواری های زنده گی گله نکنید چون آنچه از خدا بخواهید زود و یا دیر به آن نایل میشوید ،برآورده شدن هر

خواست شما نعمت و برآورده نشدن آن حکمت است ،پایان هر داستانی غم انگیز و بد  
نمیباشد

با احترام: #الاهه\_ندیم

پایان رمان